

آنرا از من بپذیرید. این هدیه را بدون تردید از من قبول کنید باور کنید که من در مسافرتی که در پیش دارم نمی‌توانم آنرا با خود ببرم.

و مثل این بود که این دوزن از طرز مکالمه من به موضوعی اطلاع می‌یافتند زیرا نگاهشان را بمن دوخته بودند و در این نگاهها کنجکاوی و حشمت باری خوانده میشد.

محبتی را که من در میان دنیای بی‌روح اعیانها می‌جستم در اینجا می‌دیدم، محبت حقیقی، بدون ریا، محبت ملایم و شاید پی‌گیر.

۱- مادر پولین بمن گفت: اینقدر مضطرب نشوید و اینجا بمانید و اضافه کرد: شوهرم در این ساعت در راه می‌باشد و امشب که پولین کلیدی را که به کتاب انجیل متصل بود در وسط انگشتان خود گرفته بود و من انجیل یوحنا را قرائت میکردم کلید بدور خود چرخیده بود و این فال نیک خیر از سلامتی گودن و زندگی مرفه را میدهد. پولین دوباره همین کار را برای خاطر شما و مرد جوانی که در نمره ۷ سکونت دارد انجام داد ولی کلید فقط برای شما چرخیده بود. ماهمه ثروتمند خواهیم شد. گودن برمی‌گردد و میلیونری می‌شود: من او را در خواب دیدم که سوار بر کشتی پراز مار شده بود و خوشبختانه آب تیره و تار بود و این معنی را میدهد که گودن با خودش طلا و جواهرات آنطرف دنیا را خواهد آورد.

و این جملات که دوستانه و خالی از معنا بود، شبیه به تصنیف‌های نامفهومی که یک مادر بوسیله آن سعی میکند تا دردهای بچه‌اش را تخفیف بخشد در من آرامشی را بوجود می‌آورد، از لهجه و نگاه زن نیکوسیرت محبت گرمی را احساس کردم که غم را ازدل نمی‌زدود ولی بان تسکین می‌بخشید آنرا در قنناق می‌پیچید و سبک‌میساخت

پولین زیرک‌تر از مادرش بود و با اضطراب بمن نگاه می‌کرد، دیدگان هوشیارش مثل این بود که بزندگی و آینده من آگاه می‌باشد. با حرکتی که بسرم دادم از این مادر و دختر تشکر کردم و سپس از بیم اینکه مبادا رقت در من علنی شود خودم رانجات دادم و چون در اطاق خود را تنها یافتم در میان بدبختی خود بخواب رفتم.

تصویرات شوم من دست بکار هزاران طرح بی‌پایه شده و تصمیم‌های امکان ناپذیر را در من پدید می‌آورد. وقتی که یک مرد در خرابه‌های سعادت خود راه می‌برد، در گوشه و کنار آن باز به وسایلی امیدبخش برخورد میکنند اما من در عدم سیر میکردم. آه! عزیز من، ما چقدر سهل و آسان فقر و نکبت را متهم می‌کنیم و بیجا است که به تالیف فعال انگیزه‌های اجتماعی با نظر خوش بینی نگاه کنیم.

در آنجائی که فقر و نکبت حکومت میکند، عفت، جنایت، تقوا و قوای ممیزه وجود نخواهد داشت، و من نیز بدون فکر و ناتوان بودم مثل یک دختر جوانی که در برابر یک ببر بزرگ آمده باشد، نه اندیشه و نه نیرو داشتیم، مردی که هوس نداشته و بی‌پول باشد، مالک نفس خود خواهد بود ولی یک بدبخت که عاشق باشد، اختیار خویش را نخواهد داشت و به این دلیل نمی‌تواند خود را بکشد. عشق در وجود ما بایک نوع آئین‌رخنه میکند تا ما بتوانیم در نفس خود به حیات جداگانه احترام گذاریم و در این موقع است که عشق بصورت موحش‌ترین بدبختیها جلوه‌گری میکند. بدبختی که بایک امید همراه باشد، امیدی است که شمارا به پذیرفتن زجر و شکنجه و آزار می‌سازد و من آنشبدا خفتم در این امید که روزی بدبا راستیناگ ملاقات کنم و تصمیم عجیب فئودورا را با او در میان

گذارم.

د وقتی راستیناڭ مرادر ساعت نه صبح در خانه اش یافت بمن گفت، آه! آه! میدانم چه انگیزه ای باعث آمدن توشده، فتودورا تورا از خانه اش بیرون کرده است. چند نفر صاحب دل که از نفوذ تو در دل کنتس به حسد دچار شده اند از دواج شمارا شایع ساخته اند. خدادانا است که رقیبان توچه نسبتهای دیوانه وار را بنو زده اند، و تورا در معرض چه افتراها قرار داده اند!

د فریاد برکشیدم، بالاخره آشکار خواهد شد!

گستاخی های خودم را بخاطر آوردم و کنتس را بلند مرتبه می یافتم. حقیقتاً من يك فرد خبیث بودم که هنوز زجر کامل نکشیده، و در برابر آن، کنتس شفقتی بکار برده بود که از صبر ترحم آمیز عشق سرچشمه میگرفت.

د راستیناڭ این کاسکونی محتاط بمن گفت، ولی قضاوت عجولانه نکنیم، فتودورا روح نیرومندی دارد که در طبیعت زنان مغرور می باشد، شاید در لحظه ای که تودرا و جز نروت و جلال چیزی را نمی دیدی، او تورا به محک آزمایش در آورده باشد و علی رغم رفتار غم انگیزی که از خود نشان داده ای، او توانسته باشد به روح تو پی ببرد. اوفوق الماده زیرک می باشد و هر عمل ریاکارانه در نظر او پوشیده نمی ماند. راستیناڭ اضافه کرد گمان میکنم که من تورا در جاده ناهمواری داخل کرده باشم. با وجود ظرافت روح و رفتارش بنظر میرسد که این موجود مانند همه زنها که تنها از راه مغزشان لذت می برند طرفدار برتری است در نظر فتودورا خوشبختی در زندگی سراپا خوشی است، در لذات اجتماعی است، احساسات نمونه ای از فعالیت می باشد. او تورا بدبخت خواهد کرد و بصورت نوکر خود در خواهد آورد

راستیناڭ بایک نفر کرحرف میزد. صحبت او را قطع کردم و در حالیکه خودم را خوشحال جلوه میدادم به گفتگو درباره وضع مالی خود پرداختم.

د در جواب من گفت، شب گذشته، از بخت بد، آنچه پول در اختیار داشتم از کف دادم، اگر این نکیت بمن روی نمی آورد، می توانستم هر چه پول در کیسه ام داشتم با تو تقسیم کنم، حالا برویم در استوران و صبحانه بخوریم. شاید خوراک صدف بتواند پند خوبی بماند.

لباس پوشیده و درشکه تک اسبه را آماده ساخت و چون دو نفر میلیونر و با وضع گستاخانه ای که سفته بازها دارند و روی سرمایه های رؤیائی به زندگی ادامه میدهند، به کافه دوپاری داخل شدیم. این کاسکونی چیه گر، با آرامشی که از خود نشان میداد و بار و حیه قوی خود، تسلی خاطر بمن می بخشید. لحظه ای که پس از صرف صبحانه به نوشیدن قهوه مشغول بودیم و راستیناڭ به گروهی از جوانان شیک پوش و خوش اندام با اشارات سر تعارف میکرد، یکی از شیک پوشان پاریس به کافه داخل میشد و راستیناڭ بمن گفت:

د گره کارتو بادست این آدم گشوده می شود.

د و به جوان شیک پوش که دنبال میز تمیز میگشت اشاره ای کرد تا با او نزدیک شود

د راستیناڭ در گوش من گفت. این لوطی چند کتاب نوشته و خودش هم به مضامین آنچه که نوشته بی اطلاع مانده است و با اینحال مدال و نشان دریافت کرده است، اوشیمی دان، تاریخ دان، رمان نویس، و ناشر می باشد. من نمیدانم از چند نمایشنامه به نسبت يك چهارم و يك سوم و يك دوم حق می گیرد، و بقدری نادان است که

قاطر «دوم میگل»^۱ بهمان اندازه نادان بود. او يك انسان نیست بلکه يك اسم است، يك اتیکت مأنوس عمومی است. و بهمین قرار او هرگز به سالن‌هاییکه بالای آن این کلمات نوشته شده است: در این‌جا هر کس می‌تواند برای خودش چیز بنویسد. داخل نمی‌شود. بقدری زیرك است که می‌تواند يك کنگره را بیازی گیرد. درد و کلمه، این مرد يك معجون اخلاقی است، اما نت کامل ندارد، و متقلب به تمام معنا نیز نمی‌باشد. ولی مواظب باش! اومدتی است که دوئل کرده و مردم بهتر از این را نمی‌خواهند در خصوص او می‌گویند «او يك مرد شرافتمند است»

«- هنگامیکه ناشناس در مجاورت میز مآقرار میگرفت، راستیناك باو گفت، خوب، رفیق گرامی من، دوست شرافتمند من، هوش و فراست شما در چه حالی است؟

«- نه خوب، و نه بد... از کثرت کار به تمب درآمده‌ام. تمام مواد لازم به ایجاد خاطرات حیرت‌آور تاریخ را در دسترس خود دارم و نمیدانم آنها را به چه نسبت دهم و این موضوع سبب آزار من شده است. ناچارم شتاب‌بکار و رزم و گرنه تمام این خاطرات از مد خواهند افتاد.

«- این خاطرات به زمان حال مربوط است یا به گذشته؟ و مربوط به اوضاع دربار است؟ در چه خصوص است؟

«- مربوط به واقعه گردن‌بندی باشد.^۲

«- راستیناك خنده‌کنان بمن گفت، آیا این کار يك معجزه

نیست؟

۱- Dom Miguel

(۲) - گردن‌بندی کد چهار سال قبل از انقلاب فرانسه مقنود

شد و پای ملکه‌ماری آنتوانت را بمیان کشیده بود.

جرم‌ساغری

۲۰۵

«- سپس در حالیکه بسمت مرد سفته‌باز بر میگشت:

«- و مرانشان میداد گفت، آقای والننتین یکی از دوستان من است که بشما معرفی میکنم و او یکی از ادبای مشهور آینده ما خواهد بود. عمه‌او، مارکیزی بود درباری، و اکنون بیش از دو سال است که ایشان در ماجرای سلطنت طلبان دوره انقلاب به فعالیت درآمده است.

«- و سپس در حالیکه به گوش این سفته‌باز عجیب نزدیک میشد باو گفت:

«- او يك مرد با استعداد می‌باشد ولی احمق، و می‌تواند درازای هر جلد کتاب که صدا کو باو بپردازید، خاطرات شمارا بنام عمه‌اش قالب کند.

«- مخاطب راستیناك کراواتش را بالا میگرفت و گفت، موافقم.

«- کارسون. صدف‌های من چه شد؟

«- راستیناك اضافه کرد، ولی شما باید بیست و پنج الوئی بابت دلالی بمن بدهید و پول يك جلد را قبلاً باو بپردازید،

«- نه، نه. من بیش از صد و پنجاه فرانك جلونمی‌پردازم، تا مطمئن باشم که نسخه لازم، بسرعت آماده می‌شود.

«- راستیناك با صدای آهسته‌ای مرا از گفتگوی تجارتنی خود آگاه میکرد و آن‌گاه بی‌آنکه با من مشورتی بکند.

«- باو گفت، ما موافقیم، برای خاتمه دادن به این‌کار، در کجا باشما ملاقات کنیم؟

«- فرداشب، ساعت ۷ اینجا برای صرف شام بیایید.

«- از جا برخاستیم، راستیناك پول بطرف پیشخدمت افکند و رسید آنرا در جیب گذاشت، و خارج شدیم، و من از جلفی و

بی‌اعتنائی راستینا که عمه محترمام را به بیع قرار داده بود بحیرت درآمده بودم، آنهم عمه من، مارکیز دمونیرون!
و حاضریم به برزیل سفر کنم و با اینکه يك كلمه از درس جبر بلد نیستم، به سرخ‌پوستان درس جبر بدهم ولی راضی به لکه‌دار شدن اسم خانوادهم نمی‌باشم.

و راستینا که خنده‌زنان حرفم را برید

و چقدر احمق می‌باشی! ابتدا صد و پنجاه فرانک را بگیر و به تنظیم خاطرات مشغول شو. وقتی که کار را تمام کردی، آنوقت حاضر نشو که این خاطرات بنام عمه‌ات چاپ شود. احمق!

خانم مونیرون که روی چهار چوبه قتلگاه جان داد، شخصیت او، احترام او، زیبائی او، بزرگ او، سرسختی‌های او بیش از شصت فرانک می‌آورد. چنانچه کتابفروش حاضر نشود قیمت عمه‌ات را مطابق شأن او بپردازد، سراغ چند نفر شوالیه کهنه‌کار می‌رود، و با از بین رفتن‌های لیجن مال شده، یکی را پیدا میکند تا خاطرات را امضا کند.

و فریاد زدم: «اه! برای چه از اطاق زیرشیروانی خود که فضای تقویر داشت، بیرون شدم؟ این دنیا چه پشت‌وروی کثیف و ردل دارد!

و راستینا که در جواب گفت، خوب، حرفهای تو شعر است و موضوع کار در میان است! تو يك بچه‌ای. گوش کن: در خصوص خاطرات، آسوده باش، افکار عمومی‌تان قضاوت خواهد کرد. اما درباره ادیب‌دلال، آیا او هشت سال عمرش را صرف نکرده و بهای ارتباط را با کتابفروش، به قیمت تجربیات بیرحمانه نپرداخته است؟ وقتی که تو با او بطور نامساوی در کار کتاب سهیم شدی آنوقت

De Montbauron - ۱

سهم پول تو با ارزش‌تر نخواهد بود؟ بیست و پنج لوئی برای تو يك مبلغ گزافی است، در حالیکه برای او هزار فرانک آنقدر زیاد نخواهد بود. اگر بجای دیدن او می‌بودی که برای یکصد کوشش خطابه مذهبی نوشته باشد. تو هم می‌توانی خاطرات تاریخی بنویسی

و - در حالیکه سراپا به هیجان درآمده بودم باو گفتم، این کار برای من جنبه حیاتی داشته: و با بنقرار دوست بی‌نوا می‌ماند باید از تو تشکر کنم. این بیست و پنج لوئی مرا ثروتمند خواهد ساخت.

و - راستینا که خنده‌کنان در پاسخ گفت، بیش از آنچه تصورش را بکنی، ثروتمند می‌شوی.

چنانچه فینو در اینکار بابت دلایلی چیزی بمن بدهد، حدس نمی‌زنم که آن پول مال تو خواهد بود؟ و گفت به بواد و بولنی برویم، در آنجا با کنس تو ملاقات خواهیم کرد و بیوه خوشگلی را که قرار است با او ازدواج کنم وزن جوان دلربائی است، بتو نشان خواهم داد. اهل ایالت آلزاس می‌باشد و اندکی فریه است، به آثار کانت و شیلر علاقمند است، و کتابهای ژان پل ویک دوره کتب‌اشک‌آور را قرائت می‌کند، جنون مختصری دارد که گاه و بیگاه به پرسش عقاید من بپردازد: بنظرم دروجنات من حالاتی وجود دارد که به حیات آلمانی آگاه باشم، اشعار را درک میکنم، یعنی مواد مخدره‌ای که پزشک استعمال آنرا برای من منع کرده، هنوز موفق نشده‌ام که او را از ذوق ادبی برکنار کنم، او با قرائت آثار گوته چون سیلاب باران اشک میریزد، و من برای خوش‌آمد او ناچارم کمی گریه کنم. زیرا

Diderot (۱)

Finot (۲)

Bois - de bonloSne (۳)

عزیزم در این میان پنجاه هزار لیره درآمد موجود است و قشنگترین باها و زیباترین دستهای ظریف و کوچک در تمام خطه عالم ! آه...! چه میشد که لهجه آلمانیش نبود، آنوقت يك زن بتمام معنی بود !

• - کنتس را در میان دارودسته باشکوه او دیدیم، لوندانه سلام گرمی بجا کرد و لبخندی نثار من نمود که در نظر من جاودانی و پراز عشق بود. آه! خوشحالی من باوج خود میرسید. گمان میکردم که در دل او جای گرفته‌ام، که پول داشتم با گنجینه‌های هوس، به نکبت و داع میگفتم، سبکروح بودم، نشاط داشتم، از هر چیز راضی بودم، و معشوقه دوست خود را دلربا می‌یافتم. درختها، هوا، آسمان و سرپای طبیعت به تکرار لبخند فتودورا درآمد بودند. پس از پیمودن شانزلیزه به کلاه فروشی و خیاط راستیناک سرکشی نمودیم. ماجرای گردن‌بند مرا از پایگاه صلح خارج میساخت و به آستانه نبرد راهنمایی میکرد. از این بید قادر بودم که بدون هراس به مقابله با جوانان رعنا و خوش‌گوی که در اطراف فتودورا بودند برآیم، به‌خانه‌ام مراجعت کردم و خود را در آنجا زندانی ساختم، و با ظاهری آرام، در کنار پنجره‌ام ماندم و با سقف‌های خانه‌ها برای همیشه خدا حافظی میکردم در آینده بسر میبردم، زندگی خود را بررسی میکردم، عشق و خوشیهای آنرا به‌مقایسه درآورده بودم. آه! چگونه می‌شود که در چهار دیواری اطاق زیر شیروانی، موجودیت به طوفان گراید! روح انسانی، يك پری است، و این پری، يك ذره کاه را به دانه الماس مبدل میکند. و کاخهای سحرانگیز با اشاره افسون او، مانند گل‌های چمن که با حرارت آفتاب بشکفتند، از هم گشوده می‌شوند...

روز بعد کمی قبل از ظهر، پولین در ب اطاقم را آهسته کوفت

و برای من چیزی را آورده بود، خودت حدس بزن! نامه‌ای از طرف فتودورا. کنتس تقاضا کرده بود من به لوکزامبورگ بروم و از آنجا با اتفاق او به موزه برویم و از باغ نباتات دیدن کنیم.

• - پولین پس از يك لحظه سکوت گفت، حامل نامه در انتظار جواب است.

خطوطی را با شتاب برای تشکر روی ورقه‌ای نوشتم و پولین آنرا با خود برد. لباس پوشیدم و در اثنائی که سراپا در شغف بودم و آرایش را خاتمه میدادم چندشی سرد برهن مستولی و وجودم به افسون این فکر درآمد بود:

• - فتودورا با کالسکه آمده یا اینکه پیاده است؟ باران خواهد آمد، یا اینکه هوا آفتابی خواهد بود؟... ولی بخود گفتم که کنتس چه پیاده و چه سوار بر کالسکه باشد، آیامی‌توان به افکار بوالهوسانه يك زن آگاه شد؟ او همراه خود پول نخواهد داشت و به يك پسر بچه اهل ساوا که لباس ژنده خوشگلی بتن داشته باشد درصدد برمیآید که صد شاهی بدهد.

• - تکه يك سکه مسین را نیز نداشتم و قرار بود شب آنروز به پولی برسم. آه! در لحظاتی که بحرانهای جوانی در ما غوغا برپا میسازد، چقدر برای يك شاعر گران تمام می‌شود که برای نیروی عقلانی که طرز حکومت و شیوه کار با او تفویض کرده است قیمت گرانی را بپردازد! هزاران اندیشه دردناک و حساس مانند سیخک‌ها به نیش زدن من پرداختند. آسمانرا از پنجره‌ام می‌نگریستم هوا نامطمئن بود هنگام ضرورت می‌توانستم برای تمام روز يك کالسکه کرایه کنم ولی آیا در میان خوشبختی مداوم، در هراس نخواهم بود از اینکه مبادا امشب فینورا نه بینم؟ خودم را آنقدر نیرومند نمی‌یافتم که بتوانم در مهد سعادت به آنهمه هراس تن دردهم. با اینکه مطمئن بودم که چیزی در اطاقم نخواهم یافت باز به کاوش

پرداختم و در عالم تخیلات به جستجوی سکه‌ها درون تنك مشغول بودم ، همه راز پرور و می‌کردم . و در این راه از تكان دادن كفش‌های كهنه‌ام صرف‌نظر نمی‌کردم و پس از واژگون ساختن مبلمان با چشمان مبهوت با آنها می‌نگریستم . آیامی توانی به هذیانی که مرا جان دوباره بخشیده بود هنگامیکه برای هفتمین بار کوشمیز را می‌کشویم و بارخوتی که در لحظات ناامیدی بما مستولی می‌شود بان می‌نگریستم و در کنار جدار تخته يك سکه قشنگ و نجیب صد شاهی را که بوضع مز و رانه ، ولی تمیز ، درخشان ، شفاف ، مانند يك ستاره هنگام طلوع خود چسبیده بود دیدم بی‌بیری؟ بدون اینکه از این سکه بپرسم که برای چه ساکت مانده ، و این شقاوت را پیشه خود ساخته که خود را پنهان کند ، او را چون دوستی که در بدبختی وفادار باشد ، بیاد بوسه گرفتم و با صدای بلندی که طنین آن در فضا می‌پیچید باو سلام می‌کردم . بشدت سر بر گرداندم و پولین را بارنگ پریده‌اش دیدم ،

و - با صدائی مشوش گفتم ، من گمان کردم که شما بخودتان صدمه می‌زنید ! حامل نامه ، .. و (پولین مثل اینکه بغضی گلویش را گرفته باشد از بیان باقی مطلب خودداری کرده بود سپس اضافه کرد ، مادرم حق الزحمه او را پرداخت .

و مانند بچه‌ها و دیوانه‌وار ، چون يك هوا و هوس پا بفرار گذاشته بود . دخترك معصوم ! من سعادت خودم را برای او آرزو داشتم . در این لحظه گوئی تمام لذات دنیا در روح من جای گرفته بود ، و اگر قدرت میداشتم میخواستم که از اینهمه لذایذ سهمی نیز به تیره‌روزان تارکنم و تصور می‌کردم که این لذائذ را از آنها زدیده‌ام . وقوع بدبختی را همیشه قبل از وقت احساس میکنم ، کنتس کالسکه را مرخص کرده بود و به پیروی از يك هوس زنانه‌ای که خودزنها حاضر باعتراف آن نیستند هوس کرده بود سرکشی

باغ نباتات را بایپاده روی خیابانها انجام دهد .

و - باو گفتم ، هوامساعد نیست و ممکن است باران بیاید .

و - کنتس به معارضه پرداخته بود و هوا رامساعد میدانست و از این امر لذت میبرد . تصادفاً مدتی را که تالوکز امبورك پیمودیم هوامصاف شده بود .

هنگامیکه لوکز امبورك را ترك گفتیم ، لکه ابر بزرگی که در آسمان پیش می‌آمد و چند قطره باران اولیه را بزمین می‌فرستاد تشویش خاطر م را می‌افزود و سوار کالسکه شدیم . مسوقیمیکه به خیابانهای مرکزی رسیدیم ، باران بند آمده بود و چهره آسمان گشوده‌میشد . در مجاورت موزه ، قصد داشتم کالسکه را مرخص کنم ولی فنودورا مایل بود کالسکه را نگاه دارم . غذایها برای من تمام نشدنی بود !

چقدر طاقت فرسا بود برای من که هذیان فشرده درونم را از او پوشیده کنم و در عین حال آثار آنرا در چهره داشته باشم و با او صحبت کنم و لبخند احمقانه و ثابت را با اظهار سازم همراه اوسراسر باغ نباتات را به بیمایم ، لابلای بیشه‌ها طی طریق کنیم بازویم را تکیه‌گاه بازوی او حس کنم ، و در تمام این مراحل نمیدانم چه چیز سحرانگیز جلوه می‌کند : روز روشن به‌رؤیا فرورفته بودم معهداد رح کاتی که از خود نشان میداد ، چه درحینی که رامیرقتیم و چه در لحظاتی که توقف می‌کردیم و با اینکه وجود او سراپا شهوت انگیز بود ، آثاری از مهر و عشق ظاهری وجود نداشت زمانیکه سمی می‌کردم خودم را در مسیر حیات او قرار دهم و با او شرکت و رزم ، تعرضی از خود بروز میداد ! و نمیدانم چه گونه امتناع و حال گریز را ظاهر می‌ساخت . زنانه‌ای که روح نداشته باشند ، نرمش رفتار نخواهند داشت و بهمین قرار تا تحت تسلط يك اراده هم‌آهنك و با يك گام بهم متصل نباشیم کلمه‌ای برای توصیف نا هم‌آهنكومادی

بین دو موجود وجود ندارد، زیرا ماهنوز عادت نکرده ایم که در حرکات خود به اندیشه آن اعتراف کنیم. این عجوبه طبیعت فقط از راه غریزه احساس میشود و در بیان نمی گنجد

« رافائل پس از یک لحظه سکوت که انکار به موضوعی که خودش مورد خطاب باشد جواب میداد افزود، در آن لحظات که عوس های عنان گسیخته ام طغیان میکرد، احساساتم را تشریح نکرده، ولذاتم را به ترکیب در نیاورده و به شمارش ضربان قلبم نپرداخته بودم، و مانند یک نفر خسیس بودم که سکه های طلایش را برآورد کند و بازمایش درآورد. آه! هرگز! امروز نورغم زده تجربه به حوادث گذشته می تابد و خاطرات برای من این تصاویر را مانند قطعات کشتی غرق شده ای که در دریای آرام بدست امواج آن، قطعه قطعه به ساحل برسد، حاضر میکنند.

« کنتس با نگاه خجولانه ای که بمن افکنده بود گفت، شما می توانید خدمت بزرگی را برای من انجام دهید. بعد از اینکه راز دلم را به شما سپردم و نفرت خود را از عشق افشا نمودم، می توانم با آزادی کامل از شما بنام دوستی توقع انجام کاری را داشته باشم. سپس در حالیکه خنده بر لب داشت افزود، آیا امروز، طالب رضای من هستید؟

« نگاهی سراپا دردناک باو میکردم. احساس وجودی رادر کنار خود نداشتم، رفتار او نمودار حیل بود و محبتی از خود نشان نمیداد. بنظر می آمد که دل یک هنرپیشه کهنه کار را بازی میکند و ناگهان با شنیدن لهجه، یک نگاه، یک کلمه او امیدهایم زنده میشد. ولی چنانچه عشق احیا شده ام در دیدگانم نقش می بست، به جذب اشعه آن می پرداخت بدون اینکه در درخشش دیدگانش نقصانی پدید آید چشمان او شبیه به چشمهای ببر بود که باورقه فلز

پوشیده باشد و در این لحظات بود که نفرتی از او در دل خود احساس میکردم.

« با صدای ملایم و نوازش دهنده ای گفت، احتیاج مبرمی به دوک دوناوارین دارم و اگر او نفوذ خود را در راه حمایت من درباره شخصیت مقتدر روسیه بکاربرد آنوقت مشکلی که من بآن دچار شده ام و ثروت و موقعیت اجتماعی من که منوط به حل آن می باشد مرتفع خواهد شد و امپراطور به ازدواج من رسمیت خواهد داد.

جواب دادم،

در اختیار شما هستم امر بفرمائید.

دوک دوناوارین عموی شما نیست؟ کافی است که او یک نامه بنویسد و تمام دردسرها را از من دور کند.

« در جواب گفتم، اختیار من بدست شما است، فرمان بدهید.

« در حالیکه دستم را می فشرد گفت، شما جوان مردمی باشید، بیائید باهم شام صرف کنیم و من اعترافات خود را باشما در میان خواهم گذاشت.

و این زن که آنقدر بدگمان و خویشمن دار بود و یک کلمه از کارهای خصوصی خودش را به کسی نگفته بود مرا مشاور خود قرار میداد

« فریاد برکشیدم، اه! این سکوتی را که مرا وادار بآن کردید، چقدر دوست دارم! ولی دلم میخواست که مراد مرعش آزمایشهای سخت تر قرار میدادید.

و در این لحظه بود که او به مستی نگاهم جواب مساعد میداد و مهر مرا می پذیرفت و باین قرار محبت من در دل او رخنه میکرد.

باتفاق هم به خانه اش رفتیم. بخت من بیدار بود و ته کیسه ام موفق به راضی ساختن درشکه چی میشد. آنروز برای من مطبوع گذشت ، من با او بودم و تمام روز را در خانه اوتنها بودیم . اولین بار بود که او را در اینوضع می دیدم . پیش از آنروز ، اطرافیان و تشریفات خسته کننده ای که مقید بان بود و رفتار سرد او مرا از او جدا ساخته بود ، و در ضیافت های باشکوهی که ترتیب میداد همین جدائی را احساس میکردم . اما آنروز مثل این بود که با او تنها هتم وزیر سقف خانه او بسر میبرم ، و چنانچه واضحتر بگویم خود را در حالتی می یافتم که او را تصاحب میکنم . تخیلات سرگردان من به شکستن موانع می پرداخت و حوادث حیات را بدلدخواه من آماده میکرد و مراد در نشئات يك عشق کام بخش فرو میبرد . خودم را شوهر او می دانستم و او را که سرگرم به جزئیات زندگی بود می ستودم . و هنگامیکه شال گردن و کلاهش را بر میگرفت بدرجات خوشبختی بالا میرفتم . يك لحظه مرا تنها گذاشت و با آرایش دل فریبی که به گیسوان داده بود مراجعت کرد ! این آرایش قشنگ برای من بود ! در اثناي صرف شام دقت فراوان را همراه با عشوه های پایان ناپذیر بهزاران چیزی که پوچ بنظر میرسند ولی در حقیقت نیمی از زندگی را در خود جای داده اند بکار میبرد . موقعیکه در کنار بخاری مشتعل و روی مبل های ابریشمین قرار گرفتم و اطرافان را زبینه ترین و سایل تجمل مشرق زمین احاطه کرده بود و این زن را که وجاهت بی مانندش ، دلها را به طیش در آورد . بود دره جا ورت خود می یافتم ، زنی که تا آن زمان کسی جرأت تملك او را نداشت با من صحبت میکرد ، رموز دلربائی را بمن نثار مینمود و ذوق شهوانی را در وجودم مبدل به رنج میساخت . بخت بد بسر اغم آمده بود و کار مهمی را که قرار بود انجام بدهم به

خاطر همام خطور میداد و در سدد بر آمدم تا به میماد گاهی که شب قبل معین شده بود بروم .
 « - کلاهم را برداشتم و او متوجه بان شده و گفت ، چطور؟
 باین زودی ؟

و این دو کلمه را که بالحن نوازش کننده میگفت ، نشان میداد که مرادوست دارد ، و با اینکه من اینطور فکر میکردم . بخاطر ادامه جذبه ای که در آن موقع داشتم ، با کمال میل حاضر بودم دو سال عمر مرا در ازای ساعتی که او با من ملاطفت میکرد معاوضه کنم . سعادت من از تمام پولهایی که از دست میدادم فزونی مییافت ! هنگامیکه مرا مرخص کرد ، نیمه شب بود . با اینحال شامتی که از خود نشان داده بودم بقیمت ندامت های فراوان برایم تمام شده بود و بیم داشتم که میماد موضوع تحریر خاطرات که در حال حاضر بزرگترین مسئله برای من بود از دستم برود و سرعت راه خانه راستینا را در پیش گرفتم و با او بیدار منصدی کارهای آینده ام رفتیم . تازه از خواب بیدار شده بود . فینو به قرائت ورقه ای مشغول بود که در آن اسم عمه من ذکر نشده بود و بعد از امضائی که پای آن ورقه گذاشتم ، پنجاه اکو بن داد . صبحانه را هر سه نفر باتفاق صرف کردیم و پس از خرید يك کلاه تازه و پرداخت قرضهایم ، آنچه که برای من باقیمانده بود متجاوز از سی فرانک نمیشد . با وجود بر این برای چند روز تمام مشکلات زندگی من حل و فصل میشد . اگر بحرف راستینا گوش میدادم وبدون رودربایستی روش انگلیسها را پیش میگرفتم به گنجهای بیشماری دسترسی می یافتم ، او اصرار میورزید که برای من حساب اعتباری باز کند و من پول قرض کنم ، تا اینکه مطابق عقیده او قروض من پشتیبان اعتبار من باشد . نظریه او در این باره چنین

بود که آینده پر از تمام سرمایه‌های بزرگ و قابل ملاحظه میبود. و درحالی‌که با این وضع قروض مرا در گرو سهمیه‌های آینده می‌گذاشت مرا به خیاط خود معرفی نمود و او مرد هنرمندی بود که به روحیه ماجرانان آشنائی داشت و باینقرار بناشد که مرد خیاط تاروژی که ازدواج کنم مرا بحال خود واگذارد.

از آنروز بی‌مدن با زندگی منزوی و پر مطالعه‌ای که سه سال تمام با آن بسر برده بودم وداع میگفتم و با مراقبتی که بظاهر خود داشتم به‌خانه فتودورا میرفتم و کوشش میکردم تا اطرافیان گستاخ و مغرور را که در آنجا بودند تحت الشعاع خود قرار دهم. تصویر میکردم که بدبختی از من گریخته است و باین قرار بروی صفای ذهن پرده میکشیدم، حریفان را خورد میکردم، و به مردی خوشگذران طرار، خشن‌بندل میگفتم. مهذا اشخاص با کفایت درباره من اینطور اظهار نظر میکردند و یک مرد جوان روشنفکر چون او نباید تسلیم هوس شود و آنچه دارد باید در منزلش تجمع کند، آنها نیروی خلاقه‌ام را بایبانی استرحام آمیز مربوط به حساسیت من کرده و می‌ستودند و فریاد میکشیدند و جقدر خوشبخت است که به درد عشق دچار نیست! اگر او به درد عشق مبتلا میشد آیا اینهمه قریحه، این مقدار نشاط در او یافت می‌شده، اما برخلاف ادعاهای سایرین، مواقعی که با فتودورا روبرو میشدم زمام اختیار از کفم خارج شده و دیوانه‌وار اسیر عشق میشدم چنانچه با او تنها بودم، زبانم بسته میشد، و هنگامیکه لب بسخن میکشودم به بیان تنفر از عشق می‌پرداختم. در حقیقت شادغم زده بودم، مثل یک درباری که بخواهد کینه سیمان‌ناش را از نظرها مخفی بدارد.

بالاخره کوشش من در این بود که خودم را به زندگی او

آشناسازم، به سعادت او اتصال دهم، به نخوت او ضمیمه نمایم. روزهایی را که با او بسر میبردیم به حالت یک برده در می‌آمدم، به اسباب بازی میدل میشدم که بفرمان او هستم، روزها را با فتودورا می‌گذراندم تا شب بتوانم کارهایم را انجام دهم و هرگز پیش از دوسه ساعت او را خراب بخواب نمیرفتم. از طرفی مثل راستینا که هنوز به روش انگلیسی ما پانه عادت نکرده بودم و باین سبب دیری نپائید تا خود را بدون یک شاهی پول در معرض تنگدستی مشاهده کنم. دوست عزیز من، از آن تاریخ بحالت یک گدای معتبر، خوش سلیقه می‌پول، عاشق گمنام، درآمده و پار دیگر به زندگی ناپایدار عقب گرد میکردم، و با جلوه گرساختن تحمل کاذب، این نکتت خشن و عمیق را پنهان مینمودم، از آن بی‌عده عذابهای اولیه را احساس میکردم، ولی این احساس چندان زنده نبود: بدون شك من با بحرانیهای وحشتناک آن خو گرفته بودم. اغلب اوقات غذای منحصر من عبارت بود از شیرینی و چای که در مجالس ضیافت بانهایت صرفه‌جویی بهم‌همانها میدادند. روزگاری بمن میگفتند که گاهی با ضیافت شام کنتس برای مدت دوروز قادر به ادامه حیات بودم شب و روز را با کوششها، و دانستنیهای خود، برای تشخیص روحیه غیر قابل نفوذ فتودورا وقف کرده بودم.

امید و ناامیدی، در آنروز کار نفوذ خود را در عقاید و افکار من بکار میبرد، و به تبعیت از این امر بود که نوبت به نوبت در وجود فتودورا، زن عاشق پیشه و یازنی که در بین هم جنسان خود می‌احساس تراز همه بود در برابرم جلوه گر میشد، غم‌ها و شادیهای متناوب بالاخره غیر قابل تحمل میشد و درصدد برآمدم تا راه حلی برای خاتمه دادن به این نبرد جانگداز یافته و با آن بتواند عشق را در خود محوسازم. پرتوهای مشغومی گاه و بیگاه

به روح من تأییده و پرتگاههایی را که بین من و او وجود داشت روشن می‌ساخت رفتار کنش دلایل کافی برای تشویشهای من بود تا آن زمان حتی برای یکبار نیز قطرات اشک را در چشمان او ندیده بودم. صحنه های رقت بار تأثیری در او نمی‌کرد و او در برابر آن سرد و خندان میماند، توجه بخود داشت و به خوشبختی و بدبختی سایرین اهمیتی قائل نبود. بطور خلاصه او مرا بیازی گرفته بود! با اینوصف، برای رضای خاطر او، خودم را به پستی کشاندم و به ملاقات دوک دناوارین عضو خانواده ام که مردی خودخواه بود و از وضع نکبت بار من به غضب درآمده بود، و با اینحال باو حق میدادم که از من نفرت کند، رفتم تا برای فنودورا فداکاری کرده باشم. دوک دناوارین بار رفتار و کلماتی که در ظاهر مؤدبانه و در باطن دشنام آمیز بود مرا پذیرفت. نگاه مشوش او همچنان رقت باری در من بوجود می‌آورد. مشاهده رفتار متواضعانه او در میان آنهمه عظمت، و وضع حقارت بار او در میان آنهمه شکوه و جلال مرا به خجالت دچار می‌ساخت. ابتدا در باره خسارت عظیمی که سروام سه درصد متحمل شده بود صحبت راند و من سبب ملاقاتم را با او در میان گذاردم. تغییرات ناگهانی که در حالات او رخ داد و از آنهمه سردی مبدل به مهر نامحسوس شده بود مرا متعجب می‌ساخت. اکنون، دوست من بدان که او به دیدار کنش رفت و مرا پیش او خوار ساخت. فنودورا به خوش آمدگویی پرداخت، احترامات خاصی را برای او منظور داشت، دلش را بخود نرم کرد، و بالاخره مرا بکناری گذاشت و ماجرای اسرار آمیزی را که من واسطه حل آن بودم بدون حضور من با او مطرح ساخت و یک کلمه از گفتگوی آنها را نفهمیدم. با اینقرار وجود من برای فنودورا بصورت یک محلل درآمده بود.

مواقیکه دوک دناوارین به خانه کنش میرفت و من نیز در آنجا بودم، با چنان بی‌اعتنائی رو برو می‌گردیدم که انکار وجود من برای این زن کوچکترین ارزشی را نداشته است، دامنه این بی-اعتنائی آنقدر توسعه می‌یافت که در پذیرفتن من راضی نبود آن اندازه محبتی را که در ابتدای آشنائی با من داشت بجا آورد. شبی که دوک دناوارین در آنجا بود، فنودورا دست بکار تحقیر من گردید و رفتار و کلماتی را نسبت بمن بکار میبرد که میزان خفت آور آن رفتار و کلمات را ممکن نیست بتوان بیان کرد. با دلی گریان او را ترک گفتم و هزاران نقشه انتقام جویانه را برای او می‌کشیدم و در تصورات خود او را مورد تجاوز زشت قرار میدادم. غالباً همراه او به تأتربوفون میرفتم و در کنار او می‌نشستم و سراپا عشق میشدم. نگاهم را باو میدوختم، با استماع نغمه‌ها، به جذب به آن فرمیرفتم و روانم را فرسوده می‌ساختم و در آنحال هوس من در فضا، روی صحنه در همه جا پخش بود ولی در وجود معشوقه‌ام اثری از آن هوس خودنمایی نداشت. آنگاه دست او را می‌گرفتم، به خطوط چهره و برقی نگاه او خیره می‌گشتم تا شاید شعله‌ای از احساساتمان را در آن یافته، و یا اینکه یک هم‌آهنگی ناگهانی را که در اثر تأثیر نغمه‌ها بیدار می‌شوند، و دو دل داده را به لرزه در می‌آوردند مشاهده کنم ولی دست فنودورا به این احساس پاسخ نمیداد و چشمان او بی‌ان حالتی نداشت. هنگامیکه آتش درونی در چهره‌ام نقش می‌گذاشت، آنوقت لبخندی را که من در انتظار آن بودم بمن تار می‌کرد، و جمله مناسبی که معمولاً بر لب تمام تصاویر موجود در سالن جاری میشد بزبان میراند. گوش به موسیقی نداشت نغمه‌های جاودانی روسینی، چیماروزا آزینگارلی، احساساتش

۱- Cimarosa آهنگساز ایتالیائی (۱۷۴۹-۱۸۰۱)

۲- Zingarelli موسیقی دان ایتالیائی (۱۷۵۲-۱۸۳۷)

را پیدار نمی‌کرد ، خاطرات شاعرانه‌ای را در زندگی او تفسیر نمی‌کرد ، روح او خشک بود . وجود فئودورا در آنجا مانند تماثالی بود که در تماشا باشد . دوربین اولی اینقطع با طرف می‌نگریست ، و از لژی به لژی دیگر سیر می‌کرد . ظاهرش آرام ، ولی در باطن نگران مد بود : لژ او ، شیکلاوه او ، کالسه او ، وجود او همه به خود او تعلق داشت . اغلب با اشخاص قوی‌هیکلی برخورد می‌کنید که علی‌رغم ظاهر خود و درون بدن بر نزی خود ، قلبی مهربان دارند . ولی او قلب بر نزی را زیر پوشش ظریف و دلربا پنهان می‌کرد دانش مشغوم من پرده‌های بسیاری را بر ایم پاره می‌کرد . اگر ادب در این است که انسان بخاطر دیگران از خود دست بکشد و از این راه باعث خشنودی هم‌نوعان گردد ، فئودورا با وجود ظرافتی که دارا بود آثار اصلی پستی نژاد را بکلی زایل نکرده بود و متقلبانه خود را بی‌اعتنا به خود نشان می‌داد . رفتار او بجای اینکه فطری باشد ، اجباری بود و بالاخره باید گفت که رفتار احترام آمیز او در حقیقت از منشاء بندگی در او بود . گفتار شیرین او در نظر سوگلی‌هایش با لطف و صفا تلقی می‌شد . پر ادعائی مبالغه آمیزش به ذوق^۱ اشرافانه او منسوب می‌گشت . تنها من بودم که به اداهای او تفکر می‌کردم ، از پوسته نازکی که مردم طالب آن بودند او را بیرون کشیده بودم و دستخوش فریب اداهای او نمی‌شدم و به اعماق روح او که چون روح يك گربه ساده بود پی می‌بردم . هنگامیکه يك مرد احمق به تملق گوئی او در می‌آمد ، مدیحه سرائی می‌کرد ، من بجای این زن به خجلت در می‌آمدم . با تمام این توصیف پیش از پیش عاشق او بودم ! امیدوار بودم که بتوانم سردی وجودش را زیر بالهای شاعرانه ام گرم کنم . چنانچه موفق می‌شدم تا یکبار قلب او را به محبت زنا نه بکشایم ، او را در جایگاه رفیع فدکاری

جای می‌دادم ، آنوقت بود که اورا زنی کامل می‌یافتم و او به فرشته‌ای مبدل میشد . چنانچه امر : بر این دایر میشد که برای تصاحب او را دوست نداشته باشم آنوقت او را در حالت یکمرد بحالت عاشق ، هنرمند ، دوست می‌داشتم . شاید که يك نادان پراشتها يك حسابگر مادی ، از این صفات برخوردار بی‌اند . تکبر ، حقه‌بازی را شاید از زبان نخوت شنیده بود ، و روزگاری در دامهای يك توطئه اسیر شده بود و یا اینکه به تسلط يك مرد خشن و بیرحم در آمده بود ، عذابهای طاقت فرسار در لحظاتی که ناظر خود خواهی ناشیانه او بودم در قمر دل احساس می‌کردم و روزگاری را برای او در نظر می‌آوردم که تنها مانده است و به رسو دست دراز میکند و نمیداند به کدام دستاویز ملتجی شود ، هیچ نگاه دوستانه‌ای را نمی‌بیند تا نگاه خود را در آن آرام دهد و از این اندیشه رنج می‌برد یکشب بخود جرأت دادم و به نقاشی روزگار پیری و تنهایی او ، روزگاری که در اطراف او سکوت برپا میشود و غمناک می‌شود پرداختم و بارنگهای جذاب آنرا جلوه می‌دادم . او در برابر این چشم انداز موحش که انتقام طبیعت فریبکار بود يك کلمه سبانه را بیان می‌کرد

« و بمن جواب داد ، من برای همیشه از ثروت برخوردار خواهم شد ، با کلمات می‌توان به ایجاد احساساتی پرداخت که برای سلامتی نفس خود بیان احتیاج داریم . »

با استماع این منطق اشرافانه ، چون برق زدگان خانه‌اش را ترك گفتم از اینکه این زن و این محیط اشرافانه را بطرز احمقانه‌ای پرستش مینموده‌ام خود را ملامت می‌کردم پولین را با وضع فقیرانه‌اش دوست نداشتم ، آیا فئودورا با آنهمه جاه و جلال در راندن رافائل ذیحق نبود؟ وجدان ما موقعیکه

بیدار باشد، قضاوت حتمی را درمان نغوذ میدهد. و ندای کاذبانه‌ای بمن فریاد میزد که، فتودورا کسی را دوست ندارد واحدی را از خود نمیراند، او آزاد است ولی سابق بر این برای خاطر طلا، خودش را تسلیم کرده است. آن کنت روسی چه بعنوان عاشق و چه با حقوقی که يك شوهر دارد با او هم‌خواهی کرده و فتودورا در هر صورت يك وسوسه‌ای را در زندگی خود داشته است! بیش از این جلونرو! این زن نتوان داشت، خطا کار نبود، بلکه این زن دور از انسانیت زندگی میکرد و در محیطی خاص خودش بسر میبرد و این محیط یا بهشت بود یا دوزخ. این زن مرموز که لباس کشمیر و قلاب دوزی پوشیده بود، احساسات بشری، غرور، جاه طلبی عشق و کنجکاوای را در قلب من بیازی گرفته بود.....

هوس مدپرستی و یا این آرزو که همواره بمانهیب میزند تا خودمان را عجیب جلوه دهیم، موجب آن شده بود که از يك تأثر كوچك تمجید کنند. کنتس با آرزو در آمده بود تا قیافه پر از آرد گرفته يك هنر پیشه را که لذائذ پاره روشنفکران را جلوه میداد تماشا کند و افتخار همراهی او را یافتم و با او به اولین نمایشی که موضوع مسخره آن را درست بخاطر ندارم، رفتیم قیمت لژ در این نمایش فقط پنج فرانك بود و من حتی يك شاهی نداشتم. از طرفی کتاب خاطرات را به نصف نرسانده بودم و جرأت مراجعه به فینو و گدائی کردن از او را در خود نمیدیدم و راستینك، دوست غم‌خوارم غایب بود. این عذاب پی گیر، سراپای زندگیم را بدر آورده بود.

يك بار، هنگام خروج از بوفون و در حالیکه باران تندی می بارید، فتودورا بدون توجه به سخنان من تقاضا کرد تا کالسکه‌ای برای او آماده کنم، بگفتار من اعتنائی نداشت، لذتی که از

ریزش باران بروی خود احساس میکردم مورد قبول او نبود، و آرزویی که برای حضور در قمارخانه داشتم مانع تقاضای او نشد و از وضع ناراحتی که داشتم و کلمات شوخی آمیز غمناک که بزبان میراندم به فقر و فاقه من پی نمیبرد. چشمانم سرخ میشد ولی مگر او ملتفت يك نگاه آن میشد؟ زندگی جوانها تابع بوالهوسیهای عجیب می باشد!

وقتی که کالسکه براه افتاد گردش چرخ کالسکه افکاری که قلب مرا میسوزاندند بیدار مینمود. کوشش میکردم تا تخته‌ای را از کف کالسکه جدا سازم و بتوانم روی سنگفرش خیابان سر بخورم ولی با توجه به اشکالاتی که در این راه خود نمایی میکرد خنده‌ای تشنج آمیز بمن مستولی میشد و در سکوت حزن انگیزی فرورفتم و مانند مردی که طوق آهنین بگردنش باشد گنج بودم.

هنگامیکه به مسکن خود رسیدم: با اولین کلمه‌ای که عادی نبود گفتم، پولین مجال نداد و میگفت:

— اگر پول ندارید ...

— آه، نغمه روسینی در برابر این کلمات هیچ بود. بهتر است رشته کلام را از دست ندهیم. برای اینکه بتوانم کنتس را با نجا همراهی کنم فکر میکردم که حلقه طلائی را که تصویر مادرم بآن بود گرو بگذارم. با اینکه موسسه رهنی را یکی از درب های زندان فکر میکردم، با اینحال بهتر بود که شخصاً دست بکار حمل جلوبلاس خود با نجا باشم، تا از قبول صدقه سر بیچی کنم، تحمل نگاه مردی را که شما از او تقاضای پول داشته باشید با چه مشقتی باید پذیرفت! بعضی قرصها به قیمت شرافت ما تمام میشود، مانند پاره‌ای جویهای رد، که از دهان دوستان خارج شود و آخرین تصویرهای را نیز از دست ما بگیرد. پولین بکار مشغول بود و

مادرش خفته بود . نگاه دزدانه‌ای به تختخواب افکندم و ازورای پرده‌ها که اندکی بالا رفته بود، متوجه مادام گودین شدم خوابیده بود و در نیمه تاریکی آن نیم‌رخ آرام و زرد رنگش بروی بالش نقش بسته بود .

« - پولین در حالیکه قلم مورا روی ظرف رنگ می‌گذاشت بمن گفت ، شما غمگین هستید ؟

« - در جواب او گفتم ، فرزند معصوم من ، شما می‌توانید خدمت بزرگی برای من انجام دهید .

« - نگاهی چنان شادمانه بمن افکند که از جای جهیدم .

« - فکر می‌کردم ، آیا مرا دوست دارد - و دنبال حرفم را ادامه دادم .

« کنار او نشستم تا بهترین مطالعه او بپردازم . او ملنگت شده بود و کلام پرسش آمیز من به حدس او کمک می‌کرد . چشم‌ها را بزرگ انداخت و او را مورد دقت قرار دادم از چهره معصوم و شفاف او انتظار داشتم همانطور که به قلب خودم آشنا هستم از قلب او نیز باسرار آن پی ببرم .

« - باو گفتم ، شما مرا دوست دارید ؟

« - فریادی از گلویش خارج شد و گفت ، اندکی ... بشما مجذوب شده‌ام اما نه بهیچوجه شما را دوست ندارم !

« او مرا دوست نداشت ، لحن استهزا آمیز و حرکات مهر آمیزی که از خود بروز میداد تنها نمودار اعتراف دیوانه وار و شیزه جوان بود . آنوقت زبان گشودم و شرح ناکامی خود را باو گفتم ، و مشکلی را که بآن دچار بودم با او در میان گذاشتم و از

او تقاضای کمک کردم .

« - پرسید ، چطور آقای رافائل بجای اینکه خودتان به موسسه رهنی بروید ، مرا بآنجا میفرستید ؟

« گفتار منطقی را که از زبان يك بچه می‌شنیدم مرا خجالت می‌ساخت و چهره‌ام گلگون گشت . آنوقت او دستم را گرفت ،

گوئی به جبران حقیقی که بیان کرده بود مرا نوازش می‌کرد

« - و گفت ، آه ! من با کمال میل خواهم رفت ، ولی رفتن بآنجا فایده‌ای ندارد . امروز صبح ، پشت پانوی دو سکه

پنج فرانکی را که بین دیوار و دیواره چوبی لغزیده بود پیدا کردم و روی میز شما گذاشتم .

« - مادر نیکو کار در حالیکه سرش را از میان پرده‌ها نشان میداد بمن میگفت ، آقای رافائل شما در آینده نزدیکی پولدار خواهید شد و من می‌توانم چندانکه بشما قرض بدهم .

« - در حالیکه دست پولین را فشار می‌دادم فریادمیزدم ،

« او ! پولین ، چقدر آرزوی ثروت را دارم !

« - بالحنی اعتراض آمیز گفت ، به ! فایده ثروت چیست ؟ دست لرزان او در میان دست من به جواب گوئی ضربان

قلب من در آمده بود . بسرعت تمام ، انگشتانش را از دست من بیرون کشید و دستم را می‌نگریست :

« - و گفت ، شما بایک زن ثروتمند ازدواج خواهید کرد ، اما این زن بشما رنج فراوانی خواهد داد آه خدا ! این زن شما را خواهد کشت ! ... باین امر یقین دارم

« - در این فریاد ، آثاری از ایمان جنون آمیز مادر او به موهومات وجود داشت .

« - پولین ! شما چقدر ساده لوحید .

و بانگه وحشتناکی که بمن افکنده بود گفت ، آه ! بدون تردید ، این زن که عاشق او شده اید ، شما را خواهد کشت !
 دست پیش گرفت و قلم مو را درون نظر فدنک فرو برد تشویش در اندام او ظاهر گشته و نگاهش را از من برگرفته بود . در این لحظه در وضعی قرار داشتم که خودم را معتقد به او هام می یافتم . وقتی که يك مرد اسیر او هام شود آیا در مفاك نکتت فرو نمیرود ؟ خرافات به توبه خود يك امید است ! با طاقم رقتم و نگاهم به دوسکه اگو که نجیبانه در برابر من جلوه می کردند متوجه شد . دو ببحوجه افکار درهم و برهم نخستین لحظات خواب ، به مخارجی که در پیش داشتم فکر می کردم و آنرا با این سکه های یافت شده ، تطبیق میدادم . و بالاخره در دامنه حسابه های بی فایده بخواب فرو رفته بودم .

روز بعد هنگامیکه قصد داشتم برای اجاره يك لژ از منزل خارج شوم پولین بدیدارم آمد
 و دختر مهربان و قابل ستایش بارنک و روئی گلگون بن گفت ، شاید پول شما کفایت نکند ، شما بیش از ده فرانک با خود ندارید ، مادرم بوسیله من این پول را برای شما فرستاده است .. بگیریید ، بگیریید !

و سه اکو روی میز گذاشت و قصد فرار را داشت ولی او را گرفتم . ستایش بیحدی که به او داشتم اشکها را که در چشمهایم می غلطید خشک میکرد .

« - باو گفتم ، پولین ، شما يك فرشته اید ! این پول را از بابت قرض می پذیرم ولی صفای احساساتی که در راه لطف آن بکار میبرید بیش از هر چیز مرا بتاثر افکنده است .
 قبلا آرزوی زن ثروتمند ، اعیان ، و دلار پارا در سرمی پرورانیدم

افسوس ! ولی اکنون آرزو دارم که میلیونها ثروت داشته باشم و با دختری فقیر که ثروتها را در قلبش جای داده باشد برخورد کنم به هوس شومی که مرا خواهد کشت جواب منفی خواهم داد شاید حق باشما باشد .

« گفت ، پس کنید ؟

« با فرار گذاشت ، و طنین صدایش چون نغمه بلبل در پلکانها منعکس میشد .

« - در حالیکه به عذایی که در ظرف چند ماه مبتلا بودم می اندیشیدم با خود می گفتم ، خوشا باحوال او که هنوز به درد عشق دچار نشده است !

« - پانزده فرانک پولی را که پولین بمن داده بود فوق العاده مفید بود ، فنودورا که در فکر هیاهویی بود که قرار بود از مردم عوام بپاخیزد و در اثراقامت چند ساعته مادر آنجا ناشی میشد ، افسوس میخورد و آرزو میکشید دسته گلی با خود داشته باشد ، من بسراغ گل فروش رقتم و هنگام مراجعت برای او شیره جان و ثروتم را همراه داشتم و در حالیکه دسته گل را با او تقدیم می کردم بندامت و لذائذی که در اثر ولخرجی بیهوده دست میدهد و اینهمه در مردم شایع می باشد و گران تمام می شود در آمده بودم . ولی بزودی از استشمام بوی یاسمن مکزیکي متاثر میشد و شکروا مینمود و تنفیری از وضع سالن و نیمکت خشتی که روی آن می نشست در او بروز میکرد ، وسیل ملامت را بمن مظلوف کرد از اینکه او را به آن مکان برده بودم .

با اینکه در مجاورت من قرار داشت ، در يك لحظه تصمیم خود را عملی ساخت و رقت ، شبهای بی یاری را در بیخوابی گذراندم در عرض چند ماه ، خودم را فراموش کردم ، و عاقبت مورد پسند

او نشدم! این ابلیس هرگز به آن حد باشکوه و بی احساس جلوه گر نشده بود. درون کالسکه تنک در کنار او بودم و نفس او را بریه فرو میبردیم و دستکش عطر آگین او را لمس میکردم، و گنجینه و جاهتیش را بوضوح می دیدم، و بخار ملایمی چون بوی زنبق شامه ام را نوازش میداد. سراپایش زن بود، و هیچگونه آثار زن در او نبود. در آن لحظه، نوری بداخل تابیده و اعماق این حیات اسرار آمیز را بمن مرئی ساخت. ناگهان بفکر کتابی که اخیراً یکی از شعرا منتشر کرده بود و ادراک هنرمندی بود که از پیکر مجسمه های پولی کلت استنباط میکرد درآمده بود، که این موجود دو یوصفت گاهی به لباس صاحب منصب در می آمد و اسب سرکشی را رام میکرد و گاهی به دختر جوانی مبدل میشد که آرایش میکند و تخم یاس را در دل عشاق خود بارور میسازد و گاهی عاشق، قلب دختر با کره و متواضع را جریحه دار میسازد. بیش از آن قدرت تحمل فتودورارا نداشتم و به نقل این داستان افسانه ای پرداختم، ولی آثاری از شباهت او با این حالت شاعرانه وجود نداشت. بلکه مانند يك كودكى که داستان هزار و یکشب را بشنود به شغف درآمده بود

« هنگامیکه بخانه ام باز گشتم با خود می گفتم، یقیناً اسراری در اطراف فتودورامی باشد که او را در مقابل عشق مردی بسن و سال من دلیر و به حرارت مسری روح مقاوم نموده است. شاید که مانند لیدی دلاکور^۴، فتودوراهم دچار ضایعات سرطان باشد؟ بدون شبهه زندگی این زن مصنوعی است.

و این فکر سبب برو دتی در من شده بود و بلافاصله طرحی دیوانه وار و در عین حال عاقلانه را که يك عاشق در آن وضعی که

(۱) Polyclète پیکر تراش یونانی در قرن ۵ قبل از

میلاد میزیست

(۲) Lady delacoor

داشتم قادر بفکر آن نیست طراحی نمودم. برای آزمایش این زن از لحاظ جسمانی، همانطور که آزمایش روح او را کرده بودم و برای اینکه بالاخره از تمام جهات او را بشناسم، تصمیم گرفتم تاشبی را در خانه او در اطاق او، و علی رغم او بسر برم و بنحوی که شرح خواهم داد این طرح را که روح را مانند میل انتقام جویانه يك راهب جزیره کرس^۱ که قلب او را گاز می گیرد به

تطاول در آورده بود، عملی ساختم. روزهایی که فتودورا به پذیرائی مهمانها اختصاص میداد و اجتماع عظیمی را در خانه اش می پذیرفت بطوریکه امکان نداشت در بان خانه حساب دقیقی از رفت و آمد اشخاص در دست داشته باشد اطمینان داشتم که خواهم توانست در خانه کنتس بمانم بدون اینکه جنجالی برپا شود و بی صبرانه در انتظار ضیافت آینده کنتس بودم. در خلال پوشیدن لباس، چاقوی کوچک انگلیسی را درون جیب جلیقه ام گذاشتم، زیرا دشمنای درد سترسم نبود. این آلت ادبی که بامن بود هیچگونه سوء ظنی تولید نمیکرد و بدون اینکه بدانم این تصمیم عجیب من کار را بکجا خواهد کشانید، میخواستم مسلح باشم

« هنگامیکه سالنها از جمعیت مالا مال میشد، باطاق خواب رفتم تا آنجا را و ارسی کنم. درو پنجره ها بسته بود و این امر اولین رمز سعادت برایم بود. چون هر لحظه امکان داشت که زن خدمتکار بدرون آید تا پرده ها را از جلوی پنجره کنار زند، یا باینجهت ریسمان پرده ها را بیکسو زدم و با آنوضع قبل از وقت مشغول به مرتب کردن اطاق بودم و همه را باخونسردی محاسبه کرده بودم. نیمه شب شد و من بین پرده ها و پنجره مخفی شدم و برای مخفی

داشتن باها، بروی حاشیه پنجره پریدم، پشتم را به دیوار تکیه زدم، و خود را به کتو پنجره آویختم. تعادل خود را حفظ کردم. فاصله‌ای که بین من و پرده‌ها بود بمقیاس در آوردم! و با وجود اشکالاتی که در آن توضیح داشتم با آن‌خو می‌گرفتم تا بتوانم بهمان حال بمانم و کسی بوجود من پی نبرد تنها با این شرط که درد پاها و اندام و عطسه‌ها مرا آرام بگذارند. برای اینکه بی‌جهت خسته نشوم و تالاحظه‌ای که قرار بود مثل يك عنكبوت به تار خود بیاویزم بپای ایستادم. تافته سفید و پارچه حریر پرده‌ها در مقابل من چین‌های بزرگی را مانند لوله‌های يك ارك کلیسا تشکیل میدادند که در آن با قلم تراش سوراخهایی ایجاد نمودم تا دید گاهی برای خود آماده سازم.

زمنزه‌های سالن، خنده کسانی که صحبت میکردند و وطنین صدای آنها را بطرز مبهمی می‌شنیدم. همه‌های که فضا را گرم میکرد، سر و صدای گوشخراش متدرجاً کاهش مییافت.

چند نفر به مجاورت من آمدند تا کلاهشان را از روی کمد کنس که در مجاورت من قرار داشت بردارند. وقتی که آنها به پرده‌ها تماس میگرفتند من بفکر سرگرمیها، و تصادفاتی که در این مواقع از طرف اشخاص عجول که مکانی را ترك می‌گویند و به کاوش در میآیند در آمده بودم و برخود می‌لرزیدم. بحدود تهنیت می‌گفتم که این طرح را عملی کرده‌ام و با هیچگونه بدبختی مواجه نشده‌ام. آخرین کلاه را مردی که از عشاق قدیمی قئودورا بود برداشت و عاشق دلخسته که خود را تنها یافته بود نگاهی به تخت خواب افکند و ناله شدیدی که نمیدانم چه بیان تندى را همراه داشت بر کشید، در آن هنگام در اطاق خصوصی کنس که مجاور با اطاق خواب بود پنج یا شش نفر با کنس سرگرم صحبت بودند و بقیه

رفته بودند. این چند نفر در شمار دوستان یکرنگ او بودند که کنس آنها را بصرف جای دعوت میکرد. اقترها که اجتماع ارزشی برای آن قائل نیست و در عین حال این اقترها درون اجتماع باقیمانده است، در اینموقع همراه با تمسخرات، قضاوت‌های معنوی، صدای فنجانها و قاشق‌ها شده بود. راستینا که خنده شدیدی سرداده و رقبای مرا بطرز بیرحمانه‌ای با بیان کلمات مستهجن مسخره میکرد.

د- کنس خنده کنان گفت، آقای راستینا که مردی است که نباید با او سر بسر گذاشت.

دراستینا که بالحن متواضعانه‌ای جواب گفت، منم بگفته شما باور میکنم، من همیشه به کینه‌های خود جنبه حقانیت بخشیده‌ام. و اضافه کرد، بهمین قرار در دوستی خود ثابت قدم هستم. شاید که دشمنان من بهمان اندازه‌ای که دوستانم بمن خدمت میکنند مفید باشند، در باره شیوه تکلم امروزی و طرز خاصی که برای حمله و یا برای دفاع بکار میبرند، مطالعه کافی دارم. گفتار ادیبانه وزراء نموداری از اجتماع برجسته است اگر یکنفر از دوستان شما ادراک سالمی نداشته باشد، شما در باره امانت و صراحت لهجه او سخن میرانید. کتاب یکی دیگر از دوستان شما گرچه سراپا عیب باشد آنرا يك کار مهم جلوه میدهد، چنانچه این کتاب انشاء خوب نداشته باشد، شما به افکاری که در کتاب اشاره گردیده است تحسین روا میدارید. فلان مرد آدم بی وجدانی است، بدون ثبات می‌باشد، از شما گریزان است: به! اینمرد دل‌نشین است، گرانها است، دل‌ریا است. ولی چنانچه قضاوت در باره دشمنان شما باشد، آنوقت شما مرده‌ها و زنده‌ها را سراو میریزید. برای خاطر آنها معنای زبانتان را بر میگردانید و در یافتن عیوب

آنها بقدری زیرک می‌شوید، بهمان اندازه که برای صیقل دادن به تقوای دوستانتان زرنگی بخرج می‌دهید، این طرز استعمال دوربین را که برای دیدممنوی بکار می‌بریم، رمز مباحثات ما است و هنر تشریفات است. اگر نخواهیم آنها بکار ببریم، مثل این خواهد بود که بدون اسلحه به نبرد شوالیه‌های آهن پوش برویم و من از آن استفاده می‌کنم؛ بلکه پاره‌ای اوقات حداکثر استفاده را از آن می‌برم. از طرفی دشمنان و دوستان مرا احترام می‌گذرانند، زیرا زبانم بهمان اندازه شمشیر بر می‌باشد.

«یک نفر از دلدادگان بی‌قرار فتودورا که جوان گستاخ بود و بی‌حیاتی او بحدی بود که باعث پیشرفت او در کارها میشد دعوت مبارزه حویانه راستیناک را پذیرفت و قدم جلو گذاشت و در پاره‌من وارد گفتگو شد هنر و شخصیت مر استود. راستیناک این نوع بدگویی را از یاد برده بود. این طرز مدح و ثنای تمسخرآمیز، کنتس را مشتبه ساخت و بیرحمانه مراقبانی کرد و برای تفریح خاطر دوستان به افشای اسرار، ادعاها، و امیدهای من پرداخته بود.

«راستیناک گفت، آینده رافائل درخشان است. شاید روزی فرارسد که اودست به انتقامی سیمانه بزند. استعداد او با جسارت او برابر می‌باشد. من همیشه افسوس بحال اشخاصی می‌خورم که از رو برو با او حمله می‌برند زیرا حافظه او قوی است...»
«کنتس که از سکوتی که بدنبال آن گفتگو برقرار شده بود، گفت، او خاطرها را درست میکند.

«راستیناک در پاسخ اظهار داشت، خانم کنتس، خاطراتی که او درست میکند، خاطرات قلبی است برای نوشتن این خاطرات، شجاعت جداگانه‌ای لازم می‌باشد.

«کنتس جواب گفت، من نیز به شجاعت او ایمان دارم، او بمن وفادار است.

«دوسه شدیدی در من راه یافت تا خودم را ناگهان، مانند سایه بانکوا در «ماکیت» به آن جمع خندان ظاهر سازم، در اینصورت، معشوقه را از دست میدادم، ولی در عوض یک دوست برای خود داشتم! معهذاً با مخالفت بی‌بند و بار و دلنشین عشق که دردهای ما را همیشه بخواب میبرد روبرو شده بودم.

«فکر می‌کردم که، اگر فتودورا بمن علاقه داشته باشد، آیا ناچار از پنهان ساختن محبت خود با گفتن بیانات تمسخرآمیز نیست؟ چه بسیار دفعاتی که قلب به تکذیب دروغهای زبانی برآمده است!

«بالاخره، رقیب گستاخ من که با کنتس تنها مانده بود خواست برود

«فتودورا بالحنی مملواز نوازش که دلم را جا کن می‌کرد باو گفت اه چه شد؟ باین زودی؟ برای خاطر من حاضر نیستید یک لحظه بیشتر بمانید؟ آیا هر چه داشتید همه را بمن گفتید و نمی‌خواهید مقداری از خوشیهایتان را وقف من کنید؟
«او رفت.

«کنتس در حالیکه خمیازه میکشید فریاد میزد، اینها، بدون استئنا کسل کننده هستند!

«رسمانی را با شدت کشید و صدای زنگ به سراسر محوطه عمارت پیچید. کنتس به اطاق خود داخل گشت و تمینقی رازیر لب زمزمه می‌کرد. تا آن لحظه هرگز کسی آواز او را نشنیده

۱- Banquo قهرمان درام مشهور ما کبیت اثر

بود و این سکوت باعث تفسیرات عجیبی بود و گفته میشد که فتودورا به اولین عاشق خود که شیفته استعداد و هنر او و فوق‌العاده حسود بود و این حسادت ناپای گور عاشق ادامه یافته بود، قول داده بود که پس از او لذت سعادت را که عاشق فتودورا آنرا برای خود اختصاص داده بود باحدی نچشاند. نیروی روح‌ها را گستردم تا توانای فتودورا را درک کنم زمزمه او مرحله به مرحله بالا میگرفت بنظر میرسید که فتودورا بهیجان در آمده و پرده‌های حنجره‌اش از هم باز میشد آنوقت بود که این آواز جنبه ربانی بخود میگرفت. صدای اوصاف و دلکش بود نمیدانم چه جور هم آهنگی و ارتعاشی بکار میبرد که به قلب نفوذ و آنرا زیرورو میکرد و غلغلک میداد. زنان موسیقی‌دان بدون استثنا عاشق پیشه‌اند و باینقرار زنی که باین جلال آوازه خوانی میکرد یقیناً آشنائی کاملی باعشق داشت در وجود زنی اسرارآمیز چون او وجود چنین صدای دلنشین، سری را براسرار اومی افزود. او را همانطور که اکنون تو را می‌بینم می‌دیدم، گوئی خودش به آواز خود گوش میداد و لذتی شهوانی را که خود او به کیفیت آن واقف بود از آن احساس میکرد. حالتی بخود داشت که گوئی به نشئه عشق در آمده باشد و در حالیکه قسمت اعظم تصنیف را بی‌پایان رسانده بود در مقابل بخاری قرار گرفت. ولی به مجردیکه خاموش ماند، قیافه‌اش تنبیر یافت. خطوط جهره‌اش بهم ریخت و خستگی در سیمایش نقش بست. او نقاب از جهره بر میگرفت و او دیگر هنر پیشه نبود با اینحال آثار پرمردگی که بعلمت انجام رل هنر پیشگی و یا خستگی پذیرائی شبانه در زیبایی او استنباط میکشت، جذبہ خاصی داشت.

— بخود گفتم، این زن حالا هر چه بود هست.

• پارابروی میله برنزی که بالای خاکستردان بود قرار داده بود مثل اینکه قصد داشت خودش را گرم کند، دستکش‌ها را از دست بیرون کشید، دستبند‌ها را از خود دور کرد و از بالای سر زنجیر طلا را که به انتهای آن يك بخوردان مزین به جواهرات بود خارج میساخت بمشاهده حرکات دلپذیر او که مشابه بود به حرکات ماده گر بهائی که در حرارت آفتاب به آرایش خود می‌پردازند، لذت و وصف ناپذیری می‌بردم، نگاهی به آینه کرد و با کج خلقی و بلند بلند گفت.

— امشب زیبا نشده بودم... باچه سرعت وحشت‌باری رنگ من پزمرده می‌شود... شاید برای من مناسب‌تر باشد که زودتر به بستر خواب‌روم و از این طرز زندگی خسته کننده دست بکشم.. آه این ژوستین هم مرا مسخره میکند؟

• دوباره زنگ‌ها صدا در می‌آورد خدمتکار دوان دوان رسید. مسکن خدمتکار کجا واقع بود؟ نمیدانم. از پلکان مخفی ظاهر میشد. با کنج‌کای تمام به خدمتکار خیره شده بودم. اغلب در تصورات خود، به این خدمتکار نامرئی که دختر گندم‌گون بلند قامت و خوش‌بینه بود، اتهامات جنایت‌بار روا داشته بودم.

• خانم زنگ زدند؟

• فتودورا در جواب گفت، دوبار زنگ زد. حالا دیگر کر شده‌ای؟

• برای خانم روغن بادام درست می‌کردم.

• ژوستین زانورده بود و بند کفش‌ها را می‌گشود و از پای خانم خارج میساخت در حالیکه کنتس لاقیدانه روی نیمکت فتری کنار بخاری دراز کشیده و سر را می‌خاراند و خمیازه میکشد. کلیه این حرکات طبیعی بود و کوچکترین آثاری از عذابهای پنهانی و

بوالهوسیهائیکه من تصور آنرا کرده بودم نمی دیدم.

«فئودورا گفت: ژرژ عاشق شده است و من او را مرخص خواهم کرد. مگر هنوز پرده‌ها را کنار نکشیده است، فکرش در کجا سیر میکند؟»

«این مطلب سبب شد تا یکباره خون بقلبم هجوم برد. ولی صحبت پرده‌ها خاتمه یافته بود.»

«کنس پسرخندانم داده میگفت: زندگی چقدر بیروح شده است - آه! مواظب باش مثل دیروز مرا خراش ندهی و زانوی ظریف و کوچک را باونشان میداد و میگفت: نگاه کن آثار ناخنت راهنوز در اینجا دارم.»

«پاهای برهنه‌اش را درون دم پائی مخملین که آستر پر قو داشت جای داد و پیراهن را از خود دور کرد و در آنحال ژوستین باشانه‌ای به‌تر تیب موهای او مشغول شده بود.»

«خانم، شما باید ازدواج کنید، کودکانی را بدنیا آورید.»

«فریاد کشان گفت: کودکانها! همین یک چیز را در زندگی کسر داشتم تا بالمره به حیات من خاتمه دهد. یک شوهر؟ کدام مردی است که من قادر باشم به او ... آیا امشب بزرگ کاملی داشتم؟»

«نه خانم، آنقدرها جالب نبود.»

«تو یک دختر احمقی هستی»

«ژوستین در جواب گفت: آرایش موهای شما با جعدوشکن از زیبایی شما می‌کاهد و طره‌های قطور و انزنده بزبائی شما جلال می‌بخشد.»

«حقیقتاً؟»

«بله خانم. موهای فرزده و شفاف برای زنده‌ای سفید پوست برانزنده است.»

«ازدواج کنم! نه. نه! ازدواج یک معامله ایست که من برای آن زائیده نشده‌ام.»

«چه صحنه وحشتناکی برای یک عاشق! این زن منزوی بی‌کس، بدوزدوست، بی‌ایمان درباره عشق، بی‌اعتقاد به احساسات، وانده نرمشی که در راه مصاحبت و نیاز طبیعی آن داشت با خدمتکار خود بکار میبرد و در آنحال جملات خشک و نامفهوم بر زبان میراند! ...»

برقت درآمده بودم. ژوستین بندها را از او میگشود و در اثنائی که آخرین پرده از اندام او دور می‌شد با اعجاب به نظاره او درآمده بودم. بالای اندام او مانند دوشیزگان بود که چشم را خیره می‌ساخت. از ورای پیراهن و پرتو شمع‌ها، بدن سفید و سرخ او مانند یک مجسمه نقره‌ای که زیر پوشش حریر نازک بدرخشد، می‌درخشید، نه. کوچکترین نقصی نباید در این بدن راه یابد و در نگاه دزدانه عاشق نمایان شود. افسوس! یک بدن خوشگل همیشه در تصمیم‌های ستیزه‌جویانه پیروزمی‌شود. فئودورا مقابل آتش نشست و در حالیکه خدمتکارش می‌راکه در چراغ مرمر بالای تخت خواب بود روشن میکرد، او ساکت و متفکر بود. ژوستین به آماده کردن ظرف آبگرم پرداخت و تخت خواب را مرتب کرد و خانم را برای خفتن کمک میکرد. سپس مدتی طولانی به انجام خدمات دقیقانه‌ای که در شان فئودورا بود سرگرم شد و خارج شد. کنس چند مرتبه غلطید، هیچانی در او نبود، پاپی آه میکشید. از میان لبها زمزمه‌های محسوسانه‌ای که نمودار تکاپوی بی‌صبرانه بود شنیده میشد. دست بسوی میز برد و شیشه‌ای برداشت و پیش از خوردن شیر، چهار یا پنج

قطره مایع قهوه‌ای رنگه را در آن ریخت و عاقبت پس از چند بار آه کشیدن فریاد زد:

« خدای من!

و این بیان و بخصوص لحنی که بیان را ادامی کرد قلبم را خورد کرد و پس از آن بی حرکت ماند. بهراس در آمدم ولی بالا- فاصله صدای تنفس موزون و سلامت بار یک موجود خفته را شنیدم. ابریشم صدادار پرده را کنار زدم جایگاه خود را ترک گفتم و پای تخت خواب او قرار گرفتم و با احساساتی توصیف ناپذیر او را می- نگریستم. در آن حالت، دلربا بود. سرش را چون کودکی زیر بازو گرفته بود و تماشای سیمای زیبا و آرام او درون پارچه توری آنقدر لذت بخش بود که سراپایم را مشتعل کرد. آنچنان بخود مشغول بودم که به غذا بهای خود فکر نکرده بودم. این اندازه با نزدیک بودم و این حد از او دور و ناچار شدم تا تمام شکنجه‌ها را که بادست خود فراهم کرده بودم تحمل نمایم. خدای من! تفکرات نامأنوس بجای هر گونه ادراک در من نمود و عقیده‌ای که نسبت به فتودورا داشتم، برق آسا تغییر ماهیت میدادند.

« این کلمه بی معنا و یا پراز مفهوم، دوران مادیات و یا سراپا حقیقت، امکان داشت که با تعبیر خوشبختی و یا به تفسیر درد ورنج، یا درد جسمانی، و یا به آلام بیان شود. آیا نمره لعنت بود و یا نتیجه ریاضت، حاصل خاطرات بود، یا آینده‌ای رادر برداشت، تأسف بود یا بیم و هراس؟ در این جمله، یک دوران زندگی وجود داشت، زندگی فقیرانه یا ثروتمند حتی وقوع جنایت نیز در آن راه داشت! معمائی که در این شبکه زیبایی زنانه پنهان بود بار دیگر تجدید حیات می یافت. چنانچه برای شناختن فتودورا به رفتار او درنگ میشد آنوقت

در بیان آن غیر ممکن تظاهر میکرد. نفس‌های هوسناک که از میان دندانهایش عبور میکرد، گاهی ضعیف، گاهی موزون، تند یا آهسته، دست به ترکیب یک نوع گفتاری بود که من افکار و احساساتم را بآن مربوط می ساختم. همراه با او در رؤیا بودم، و امیدوار بودم که با شرکت در خواب او به اسرار درونش واقف شوم در هزاران قسمت متضاد و بین هزاران قضاوت، شناور بودم بانگریستن به این چهره قشنگ، آرام، شفاف، ممکن نبود که این زن را بدون قلب بدانم، تصمیم به عمل مشکلی گرفتم. شاید زندگی، عشق و فداکاریهایم به او بتواند در دل او ترحمی ایجاد کرده و قطره اشکی را از او بگیرم، او که هرگز گریه نکرده بود. تمام امیدم به آخرین آزمایش بسته بود، و در این حال، سروصدای کوچک پایان شب را بمن خبر میداد.

« لحظه‌ای برایم فرار سیده بود که در تصور خود می دیدم فتودورا در میان بازوانم چشم از خواب می گشاید. برای من ممکن بود که آهسته در کنار او جای گیرم، و بلنزم، او را باغوش کشم. این فکر جا برانه و ظالمانه بود و من برای مقاومت در برابر آن، بدون ملاحظه و احتیاط برپاشدن سروصدا خودم را به سالن افکندم. خوشبختانه به در مخفی که راه به پلکان کوچکی داشت رسیده بودم، و آنطور که می انگاشتم، کلید درون قفل بود. در برابر شدت کشیدم و جسورانه به حیاط داخل شدم، بدون توجه به اینکه مرادیده باشند. با سه جهش خود را بکوچه رساندم و در روز بعد از آن قرار بود که نویسنده‌ای برای قرائت کمدهی خود بخانه کنتس برود من با نیتی که داشتم با نجار رفتم، تا پس از آنها آمدن با او تقاضای عجیب خود را عرضه کنم. میخواستم از او تقاضا کنم تا شب بمدرا موافقت کند با او باشم، و آنشبرا فقط برای من

اختصاص دهد و در بردا بروی همه به بندد. هنگامیکه خود را با او تنها یافتم، قلبم شکست. ضربات ساعت دیواری وحشتی در من تولید میکرد. یک ربع به نیمه شب مانده بود.

— بخود گفتم، اگر با او صحبت نکنم، جمجمه ام را به لبه بخاری میزنم و پریشان می سازم.

— برای اینکار سه دقیقه مهلت بخود میدادم، سه دقیقه گذشت و من جمجمه ام را به سنگ مرمر نزد قلبم مثل یک تکه اسفنج درون آب، سنگین شده بود:

— بمن گفت، شما فوق العاده مهربان شده اید.

— جواب دادم، آه! خانم، کاش می توانستید مرا درک

کنید!

— پرسید، رنگ شما پریده است شما را چه می شود؟

— من مردد مانده ام برای اینکه از شما تمنائی را طلب

کنم.

— حرکتی بخود داد و مراجرات بخشید آنوقت از او تقاضا

کردم وعده ملاقاتی را بمن موافقت کند.

— فتودورا گفت، با کمال میل ولی برای چه تاکنون بمن

نگفتید؟

— برای اینکه شما را فریب ندهم باید شما را به عظمت

تعهدی که میکنید واقف سازم: آرزو دارم که امشب را با شما باشم مثل یک خواهر و برادر، هر اس نکنید. به تمایلات شما آشنا می باشم و تقاضائی که بشما خوش آیند نباشد از شما نخواهم کرد. اساساً

اشخاص جسور جز این رفتاری نخواهند داشت. شما بمن محبت کرده اید مهربان هستید و با گذشت می باشید. در هر حال این را بدانید که فردا با شما وداع خواهم گفت... فتودورا دهان باز

کرد تا چیزی بگوید و من افزودم قول خود را پس نگیرید!

— و ناپدید شدم.

در ماه گذشته ساعت ۸ شب در اطاق گوتیک فتودورا با او تنها بودم و در آن زمان که به خوشبختی خود یقین داشتم به لرزه در نمی آمدم. قرار بود که معشوقه من مال من باشد والا خودم را در میان بازوان یک مرده جای میدادم.

مردی که به ضعف خود اعتراف نماید روحیه قوی خواهد داشت. کنس پیراهن کشمیری آبی رنگ پوشیده و روی نیمکت دراز کشیده و پاها را بروی بالش قرار داده بود شبکلاه مشرق زمینی که نقاشان به اجداد یهودیان نسبت میدهند و لطف و دلربائی عجیب و غریبی را که من قادر به توصیف آن نمی باشم به فتودورا بنثار میکرد سیمای کنس نمودار ملاحظت گریز نده ای بود مثل اینکه بمن اثبات کند که هر لحظه امکان دارد مادونفر به حالت تازه آشنا در آئیم هر یک از دیگری جدا باشیم آشنائی با (ما) در آینده و (ما) در گذشته موجود نباشد. تا آن زمان هرگز او را به آن جذابیت نیافته بودم.

— خنده کنان گفت، هیچ میدانید که شما حس کنجکاو

را در من تحریک کرده اید؟

— در حالیکه نزدیک باومی نشستم و یکدست او را که آزاد

بود بدست گرفتم و با سردی در پاسخ او گفتم، کنجکاو شما را فریب

نخواهم داد. شما آواز دلنشین دارید!

— حرکتی متعجبانه بخود داد و فریاد زنان گفت، شما

تاکنون آواز مرا نشنیده اید.

— اگر ضرورت افتد، بشما ثابت خواهم کرد که من صدای

آواز شما را شنیده ام. آری آواز دلنشین شما جز و اسرار

شماست؟ یقین داشته باشید که من قصد موشکافی را در اسرار شما ندارم .

مدت یکساعت من و او به صحبت خودمانی ادامه دادیم و با وجودیکه لحن رفتار و حرکات مردی را بخود گرفته بودم که فتودورا نتواند چیزی را از من دریغ کند با اینحال احتراماتی را که يك عاشق ناگزیر از مراعات آن می باشد معمول میداشتم . زیرکی من لطف او را برانگیخته بود و بمن اجازه داد تا دستش را بپوسم . با وضع ملوسانه ای دستکشها را از دست خارج میکرد و در آنموقع بطوری در تخیلات شهوت ناك فرو رفته بودم که احساس میکردم قلبم آب می شود و در آن بوسه میریزد . فتودورا تسلیم چاپلوسی هایم شده بود و بطرز باور نکردنی خودش را در اختیار نوازشهای من قرار داده بود . مبادا مرا يك احمق تلقی کنی . زیرا اگر يك قدم از حدودی که کنش تعیین کرده بود پا فراتر می گذاشتم و از نوازشهای برادرانه تجاوز میکردم ناخنهای گربه ماده را به بدن خود احساس میکردم .

این سکوت عمیق ده دقیقه طول میکشید و در این مدت به ستایش او در آمده و مدح و ثناها را تار او میکردم و او زیر بار آن نمریفت در این لحظه اومال من بود مال من تنها ... بهمان اندازه که بتوانم از راه تصور و خیال او را تصاحب کنم از او کامجویی میکردم ، در لافه تمایلات خود او را می پیچیدم اندامش را می گرفتم او را بخود می فشردم و در تصورات خود با او هم خوابگی داشتم . پس از آن با نیروی مغناطیسی و سحر انگیز باو غلبه میکردم و بهمین علت بود که دائم در این تأسف بسر میبردیم که نتوانسته ام این زن را کاملاً مطیع خود سازم منتها در این لحظات هرگز باندیشه تملک جسمانی او نبودم ، بلکه به تملک روح و حیات به این خوشبختی کامل

وایده آل و بطور خلاصه رویای دل انگیزی که به طولانی بودن آن یقین نداریم علاقمند بودم

د - هنگامیکه آخرین ساعت مستی را پایان می دیدم باو گفتم ، خانم گوش بدهید ، شما میدانید که من شمارا دوست دارم هزاران بار اینرا بشما گفته ام و شما اینها را شنیده اید ولی نمی خواستم در این عشق به التماسهای احمقانه ، به چاپلوسیها ، و یا گزاف گوئی متوسل شوم و بهمین جهت نتوانستم توجه شمارا نسبت به خود جلب نمایم . چه عذابهایی که در راه شما تحمل کردم و با اینحال شما در این باره بی گناه هستید ! اما در چند لحظه خواهید توانست درباره من قضاوت کنید . خانم دونوع نکبت و فقر وجود دارد . يك نوع نکبت که با سراپای ژولیده و وقاحت در کوی و برزن بنمایش در می آید مانند دیوجانس که بدون اینکه خودش ملنفت باشد همین راه را برگزیده بود ، با هیچ میساخت و حیات را در سادگی آن سپری می نمود این نکبت شاید از جمیع جهات خوشبختتر از ثروت باشد به کم و زیاد بی اعتنا و از نقطه ای به دنیا می پیوندند که اقویا هرگز طالب آن پیوند نمی باشند . و نکبت دیگر ، عبارت از بدبختی تجمل پرستی است . يك نکبت اسپانیولی که گدائی را زیر يك لقب می پوشاند ، متکبر و خوش لباس است ، این نکبت با جلیقه سفید و دستکشهای زرد برای خودش کالسه دارد و ثروتی را به علت فاقد بودن يك ساتنیم از دست میدهد . آن نکبت ، نکبت توده مردم است و نکبت دیگر نکبت کلاهداران ، شاهان ، هنرمندان می باشد . من شاه نیستم ، از زمره عوام نمی باشم ، و در سلک کلاهداران قرار ندارم . ممکن است که استعداد نداشته باشم : يك موجود استثنائی می باشم . اسم من بمن فرمان میدهد قبل از اینکه گدائی کنم بهیرم و متوجه قیافه او بودم که با استماع بیانات من حالت سردی در

خطوط آن نقش می‌بست ، بهمانطور که مادر برابر استدعای رفیق خود متعجب می‌شویم و بلافاصله اضافه کردم خانم ، یقین کنید که امروز من ثروتمندم و آنرا که ورد احتیاج من باشد از زمین بدست می‌آورم . بخاطر دار بدروزی که خواستید بدون من به نمایش بروید خیال میکردید که من هرگز در آنجا حضور نخواهم یافت ؟

د با اشاره سر به تصدیق گفتارم پرداخت .

د - من برای ملاقات باشما ، با از دست دادن آخرین سکه پولی که داشتم در آنجا حاضر شدم . بخاطر دارید گردشی را که مادر باغ نباتات انجام دادیم ؟ کالسه‌ای که برای شما گرفتم در ازای از دست دادن تمام ثروت من بود .

د فداکاریهایم را با وحکایت کردم ، تصویر حیاتم را در برابر او قرار دادم . ولی نه اینطور که بتوحکایت میکنم و در مستی شراب غوطه‌ورم ، آنروز از احساس نجیبانه قلبم مست بودم . تمنیات من با بیان کلمات آتشین و با ابراز احساساتی که از آن بیعد به فراموشی سپرده شد و هنر و خاطره‌ها هرگز نخواهند توانست آنرا در من زنده کنند و بفرزونی میگذاشت . بیانات من هرگز ذکر داستان بدون حرارت يك عشق منفور نبود بلکه عشق من بود که با تمام نیرو و زیبایی امیدوار کننده خود آن کلمات را در من ظاهر میساخت . کلماتی که با تکرار کردن فریادهای يك روح پاره‌پاره شده سر تا پای يك حیات را به جلوه‌گری در می‌آورد . بیانم چون آخرین دعا های يك محتر در میدان جنگ بود . کنتس میگريست . از گفتن بازماندم . خدای بزرگ ! اشکهای او ثمره يك هیجان مصنوعی بود که در صحنه تا تریبا صد شاهی می‌توان خریداری کرد ، من موفقیت يك اکتور قابل رادارا بودم .

د فتودوراک گفت ، اگر من باین مطالب خیر میداشتم .

د - فریاد زدم ، باقی‌مطلب را نگوئید . من هنوز آنقدر بشما عاشقم که در این لحظه می‌توانم شمارا بکشم .

د دست برد تا ریسمان زنگه‌را بگیرد . خنده شدیدی بمن مستولی شده بود .

د گفتم ، کسی را صدا نزنید ، شما را به زندگی خودتان وامیگذارم تا آنرا با آرامی بی پایان رسانید . کشتن شما این معنا را میدهد که به معنای واقعی کنیه‌ام پی‌نبرم . ا ترسید . تجاوزی بشما نخواهم کرد . یکشب تمام را پای تخت خواب شما گذرانده‌ام ، بدون اینکه ...

د - کنتس در حالیکه سرخ شده بود گفت ، آقا ...

د - ولی پس از تظاهر اولین آثار حیا که هر زن بی احساس ناگزیر از تظاهر بآن می‌باشد ، نگاهی تنفر آمیز بمن کرد و می‌گفت :

د - لابد آنشب خیلی سردتان شده بود ا

د نقش تصوراتی را در سیمای او می‌دیدم و در جواب او گفتم ، خانم تصور میکنید که زیبایی شما تا این اندازه برای من گرانبها باشد ؟ سیمای شما در نظر من یاد بود روح زیبایی است که شما بآن اندازه خوشگل نیستید . اه ! خانم . مردانیکه در وجود زن فقط به زن علاقه می‌ورزند ، قدرت اینرا دارند که هر شب پول اندکی خرج کنند و کتیز کانی را که لیاقت حرمسار را دارند برای خود بخرند و خوشبخت شوند ... اما من جاه طلب بودم و آرزو داشتم قلبم با قلب شما زندگی کند . میخواستم که دلم باشما که اصلا قلب ندارید همکام باشد حالا باین مطلب مطلع شدم اگر یکمردی شمارا به تصرف خود در می‌آورد ، من آنمرد را می‌کشتم ولی نه اینکار را نمی‌کردم ، زیرا شما او را دوست میداشتید و مرگ او

سبب آندوه شما میشد و فریاد کشیدم ، به چه عذایی در آیدم ؟
 « - فتودورا سر مستانه گفت ، چنانچه این قول سبب تسلی خاطر شما بشود ، من قول میدهم که بهیچ کس تعلق نداشته باشم ...

« - حرف او را قطع کردم و افزودم ، بسیار خوب ، شما به خدا نیز عصیان میورزید و به کیفر آن خواهید رسید ! روزی فرا خواهد رسید که روی نیمکت دراز بکشید و طاقت شنیدن کوچکترین صد اوروشنائی از شما سلب شود و محکوم شوید که در چهار چوبه يك زندگي گور مانند نفس بکشید و از عذابیهای حساب نشده آزرده شوید آنوقت هر گاه که به علت این دردهای مداوم و انتقام آمیز فکر کنید بخاطر بیاورید روز گاری را که در سزاه خودتان چه درد - هائی را به اطرافیان نصیب کرده اید ؟ همه جا آه و ناله بدنبال شما بود . زمان يك قاضی واقعی و جلاد يك عدالتی است که به همه جهان حکومت می کند قدمی بالاتر از جای پای انسانها ، جایی است پائین تر از عدل الهی .

« - با خنده گفت ، آه ! باینقرار چون شما را دوست نمیدارم یک نفر جنایتکار محسوب میشود ؟ آیا این گناه از من است ؟ نه ، من شما را دوست ندارم شما يك مرده ستید و همین کفایت میکند . حالا که تنها زندگی میکنم مزه خوشبختی را می چشم . برای چه این زندگی آسوده را بفرس ادعای شما که من متکبر باشم در راه بوالهوسیهای يك آقا از دست بدهم ؟ ازدواج يك میثاق تقواست که ما جز غم و غصه چیزی از آن درك نمیکنیم . وانگهی بچه دار شدن مطبوع طبعم نیست . مگر آنهمه صریح در پاره صفات خود با شما گفتگو نکرده ام ؟ برای چه خودتان را راضی به ادامه دوستی با من نمیکنید ؟ میخواهم بدون آگاهی داشتن به محاسبه سکه های

ناچیز شما دست به تسلی شما بزنم از آنهمه زحمتهای که باعث آن من بودم . فداکاریهای عظیم شما را تحسین میکنم فداکاریها و الطاف شما باعث جبران می شود و من شما را دوست ندارم بطوریکه این صحنه برای من نامطبوع شده است .

« - سیلاب اشک از دیدگانم سرازیر بود و آرامی باو گفتم حالا می فهمم که وجود من مسخره است و اضافه کردم ، با اینحال بقدری شما را دوست دارم که بتوانم کلمات پیر حمانه ای را که بیان میکنید بالذت بشنوم . آه ! دلم میخواست که قدرت داشتم و عشقم را با تمام خونی که در بدن دارم امضا میکردم .

« خنده بر لب او بود و گفت ، مردها عین این جملات را با اندکی کمتر یا زیاد تر بمامیگویند ولی تصور میکنم که مردن در زیر پای ما خیلی مشکل باشد زیرا من لاینقطع به این مرده - ها بر خورد میکنم نصف شب شد و اجازه بدهید بروم بخوابم .

« - باو گفتم ، دو ساعت بعد فریاد کنان خواهید گفت وای خدا !

« - فتودورا گفت ، دوزخ پیش این کلمه را با فریاد گفتم ! زیرا در فکر صراف معاملات خود بودم و فراموش کرده بودم با اطلاع او برسانم که سهام پنج درصد مرا به سه درصد دو آورده در همان روز سه درصد تنزل کرده بود .

« و بانگاهی که حرقه های غضب از آن می جهید باو نظاره میکردم . آه ! بعضی اوقات ارتکاب جنایت يك نوع عمل شاعرانه است ، و من بیان پی برده بودم ، و از طرفی او که به شنیدن تمنیات هوسناك عادت داشت ، خیلی زود گفته ها و اشکهای من را از یاد برده بود :

و خونسردانه از او سؤال کردم، آیا حاضرید زن يك نفر از اشراف با اسم و رسم شوید ؟
 و - اگر این آدم در رتبه دوک باشد شاید با او ازدواج کنم .

و کلام را برداشتم، و تعظیمی با او کردم .
 و در حالیکه به رفتار و حرکاتی که برش میداد و به لهجه‌ای که بخود گرفته بود تمسخر زننده‌ای را توأم میکرد گفت، اجازه بدهید تا پای درب عمارت همراه شما باشم .

و - خانم ..

و - آقا ؟

و - شما را برای ابد ترك میگویم .

دسرش را با گستاخی پائین برد و در جواب گفت، امیدوارم که اینطور بشود .

و رفتار او خشم دیوانه‌واری را در دلم بارور ساخته بود و باهیجان پرسیدم، شما میخواهید يك خانم دوشن بشوید ؟ آیا شما دیوانه‌اللقاب و احترامات هستید ؟

بسیار خوب ، بگذارید تنها من شما را دوست بدارم ، به قلم من دستور بدهید حرف بزنند ، به صدایم فرمان دهید که فقط برای شما بکار رود، سر بزرگ حیات من بشوید، ستاره درخشان من باشید ؛ و سپس هنگامی مرا بشوهری خود بپذیرید که وزیر باشم از اعیان و اشراف باشم، دوک . من آنطور خواهم شد که شما بخواهید آنطور بشوم !

و - باخنده گفت ، شما درس خودتان را پیش وکیل عدلیه خوب فرا گرفته‌اید ؛ ادعا نامه شما سراپا حرارت است .
 و - فریاد زدم، زمان حال مال تو است و آینده برای من خواهد

بود ؛ من فقط يك زن از دست میدهم ولی تویك عنوان، يك خانواده را از دست میدهم . روزگاران انتقام من اشباع شده است، سیمای زشت و مرک‌سیاه تنهارا بتو نصیب خواهد کرد . برای من افتخار خواهد بخشید !

و - جلوی خمیازه‌اش را میگرفت و رفتاری نشان میداد که میل ندارد پیش از آن بمن نگاه کند و گفت از استماع بیانات حکمت آمیز شما متشکرم !

و این جمله منادی سکوت در من شده بود . کینه‌ام را در نگاهم باو پرتاب کردم و فرار نمودم . چاره‌ای نداشتم جز اینکه از فکر فتودورا منصرف شوم، خودم را از این جنون برهانم و بار دیگر به انزوای دانش برگردم و یا اینکه بمیرم، کارهای خسته‌کننده را در نظر میگرفتم و میخواستم به شاهکاری که در دست داشتم پایان بخشم . پانزده روز تمام قدم از اطاق زیر شیروانی بخارج نگذاشتم شبهارا با مطالعات خسته‌کننده بصبح میرساندم . با اینکه جسارت و تلقینات یأس‌آمیز بشدت در من نفوذ داشت ، کار را با سختی و کندی انجام میدادم فرشته‌الهام فرار کرده بود ولی شیخ تمسخرکننده و درخشان فتودورا در برابر خود داشتم . هراندیشه من به پرورش يك اندیشه بیمارکننده‌ای که نمیدانم به کدام تمایلات و حشمتك يك ندامت مربوط میشود می‌پرداخت .

من از راهبان مرتاض مصری تقلید می‌کردم و بدون اینکه مانند آنها به دعا مشغول باشم، در صحرا بسر میبردم ، بجای کندن تخته سنگها ، روحم را سوراخ میکردم . حاضر بودم برای تسکین دادن به عذابهای معنوی، به درد جسمانی درآیم و کمر بندم پراز نیزه‌های تیز را به تهپگاه خود فشار دهم .
 و یکشب، پولین به اطاق من داخل شد .

« و با صدای ملتسانه‌ای بمن گفت، شما خودتان را می‌کشید باید خارج بشوید، سراغ دوستانتان بروید ...
 « آه! پولین! پیش گوئی شما حقیقت داشت. فتودورامرا می‌کشد. می‌خواهم بمیرم. زندگی برایم تحمل ناپذیر شده است.

« تبسمی بر لب پولین بود و گفت! در این دنیا فقط يك زن وجود دارد؟ برای چه در این دوره کوتاه عمر اینهمه رنجهای تمام نشدنی را تحمل می‌کنید؟
 « با نگاه حیرت‌بار به پولین می‌نگریستم، او مرا تنها گذاشته بود. متوجه رفتن او نشده و صدای او را بدون درك معنای گفتارش شنیده بودم.

« بالاخره ناچاراً کتاب خاطرات خود را به پیش سرپرست ادبی خود بردم آنچنان در گرداب هوس غوطه می‌خوردم که هرگز بفکر زندگی خود که بدون پول سپری میشد نبودم. فقط این مطلب را می‌دانستم که با چهارصد و پنجاه فرانکی که قرار بود بمن بدهند قدرت پرداخت قروض را می‌یافتم و باین قصد بود که بسراغ راستیناك رقوم او مرا دگرگون یافت و لاغری من توجهش را بخود جلب میکرد و بمن گفت.

« از کدام بیمارستان خارج شده‌ای؟
 « در پاسخ او گفتم! این زن مرا می‌کشد، نمی‌توانم از او متنفر بشوم و قدرت ندارم که او را فراموش کنم.
 « با خنده گفت. شاید بهتر باشد که او بمیرد تا تو از فکر او منصرف شوی.

« در جواب راستیناك گفتم، در این موضوع خیلی فکر کرده‌ام ولی هر بار که با اندیشه يك جنایت، چه همراه با تجاوز

باشد و چه يك قتل ساده و قصد تسکین روح مرا داشته‌ام، در عمل بان ناتوان مانده‌ام. کنتس هیولای زیبا است که انسان برای او برقت درمی‌آید و از هر کس هم ساخته نیست که مثل ا تلولو باشد! راستیناك کلام مرا برید و گفت، کنتس نیز مثل سایر زنهائی است که ما قادر به تصاحب آنها نمی‌باشیم.

« فریاد زدم، من دیوانه‌ام، حس می‌کنم که جنون هر لحظه در مغزم طغیان میکند. افکار من به اشباح مبدل شده و در برابر من میرقصند و من نمی‌توانم آنها را بگیرم. مرگ را به این زندگی ترجیح میدهم و با رضای خاطر در جستجوی وسیله‌ای می‌باشم تا به این جدال پایان دهم. حالا فقط موضوع به فتودورای زنده، فتودورای محله اعیان نشین سنت هونوره، خاتمه نمی‌یابد و در حالیکه به پشانی می‌گرفتم اضافه کردم، بلکه مربوط به فتودورائی که در این جا زندگی میکند می‌باشد. راستی تو درباره تریاك چه اطلاعاتی داری؟

« راستیناك در جواب گفت، باه! دردهای جانگذار

« خفه گی؟

« بی سرو پا!

« رودخانه سن؟

« قلابها و سردا به اموات خیلی کثیفند.

« يك گلوله طپانچه؟

« اگر گلوله ات بخطر رود قیافه بدتر کیب خواهی داشت،

راستیناك اضافه کرد گوش کن، من مثل تمام جوانها درباره خود-کشی فکر کرده‌ام. آیا کسی را سراغ داری که درسی سالگی دوسه

۱- Othello قهرمان تراژدی معروف شکسپیر که زن

زیبای خود را بعلت سوء ظن کشت

بارخودش را نکشته باشد؟ من چیزی بهتر از این ندیده‌ام که بتوانم عمرم را با خوشی تلف کنم. خودت را در گرداب ندانم کاریها فرو بر، خود را، یا هوس خود را، و هر دو در یکبار از بین خواهی رفت. عزیزم، زندگی بی بند و بار سرآمد تمام مرگهاست، مگر بی بند و باری به سکنه مفاجات خاتمه نمی‌یابد؟ سکنه، یک گلوله طپانچه است که هرگز خطا نمی‌کند. فسق و فجور لذات جسمانی را بحد اکل برای ما مهیا می‌کند. آیا این امر بنوبه خود استعمال تدریجی تریاک نیست؟ وقتی که بیش از حد معمول باده نوشی کنیم، عیش و عشرت و باده فزون از حد تأثیرات مرگباری را همراه دارد.

آیا چلیک‌های شراب یونان دوک دکلارنس با مزه تراز گل ولای رود سن نمی‌باشد؟ آیا هنگامیکه ما بوضع نجیبانه‌ای زیر میز می‌ایستیم، یک خفه‌گی موسمی نیست؟ وقتیکه شبگردها ما را از کنار خیابان به روی بسترهای سرد قراولخانه میبرند آیا همان لذتی را که در سرداب گورستان می‌بریم بما نصیب نمی‌کند؟ مخصوصاً که در نظر داشته باشی وضع سرداب گورستان را که در آنجا شکمان باد میکند، با آماس رنگه بنفش، سبز، که در آنحال ادراک عصبی از ماسلب شده‌است؛ و افزود، این خود کشی طولانی شبیه به مرگ یک بقال ورشکسته نیست؟

خرید و فروش زندگی، شرافت رودخانه‌سن را از بین برده است، اینها خودشان را به رودخانه پرتاب میکنند تا دل طلبکاران را برقت در آرند. اگر من بجای تو میبودم سعی میکردم خوشگل بمیرم. اگر برای خاطریک نوع مرگ جدید باشد که تو با زندگی بمنازعه برداخته‌ای، من دومین نفری خواهم بود که با این مرگ جدید خودم را از بین ببرم. مدتی است که در ملالت بسر میبرم و از هر چیزی مأیوس گشته‌ام.

زن آنزاسی که برای همسری من انتخاب شده بود، دریای چپ شش انگشت دارد و من نمی‌توانم با زنی که شش انگشت داشته باشد زیر یک سقف بسر برم! بالاخره مردم به این موضوع آگاه می‌شوند و مرا به تمسخر خواهند گرفت. از یکطرف درآمد او بیش از هیجده هزار فرانک نبوده و با این قرار ثروت او روبه کاهش می‌رود و در عوض انگشتان او زیاد می‌گردد. و لاش کردم تا به شیطان مراجعه کند... شاید من و تو با یک زندگی دیوانه‌وار بتوانیم بطور تصادف با خوشبختی رو برو گردیم!...

در استبناک مرا با خود برد. نقشه او اغوا کننده بود و امیدهای فراوانی را جلوه گرمی ساخت و بالاخره نقشه او رنگ شاعرانه‌ای داشت تا خوشایند یک شاعر نباشد.

— باو گفتم، از کجا پول تهیه کنم؟

— مگر تو چهارصد و پنجاه فرانک نداری؟

— چرا، ولی بهمین میزان به مهمانخانه دار و خیاط بدهکارم.

— تو به خیاط خودت پول میدهی؟ تو بپرد هیچ کار نمی‌خوری، وزیر هم نخواهی شد.

— آخر با این پول چه می‌توانیم بکنیم؟

— قمار می‌زنیم.

— سراپایم بلرزه در آمده بود.

— و چون ملتفت حال من گردید به گفته خود ادامه داد— آه!

تو می‌خواهی به زندگی سر بهوای خودت ادامه دهی! من این نوع زندگی را سر بهوای نامم، تو از میز سبز قمار می‌ترسی!

— در پاسخ او گفتم، بپدرم قول داده‌ام که هرگز قدم به

قمارخانه نگذارم و این قول نه تنها مقدس می‌باشد، بلکه هر زمان که

از مقابل قمارخانه ردمی شوم به وحشت طاقت فرسا ردمی آمیم. این صدا کورا از من بگیر و خودت تنها با نجا برو. زمانیکه تو ثروت ما را در آنجا به مخاطره میاندازی من نیز مشغول به مرتب کردن کارهایم خواهم شد و به خانه تومیا آمیم.

«عزیزم، باینترتیب بود که من تباہ شدم. برای یک مرد جوان کافی است که بایک زن که او را دوست نداشته باشد یا با زنی که بیش از اندازه او را دوست بدارد، مصادف شود و سراسر زندگی او درهم بریزد. خوشبختی قوای ما را می بلعد و بدبختی سبب نابودی تقوا در ما می گردد.

هنگامیکه به مهمانخانه سن کاتین مراجعت کردم مدتی را در نظاره کردن به اطاق زیر شیروانی گذراندم، در آنجا که زندگی بی آلابش یک دانشمند را طی کرده بودم و چنانچه از حیات بوالهوسا نه‌ای که مرا به تباہی میکشاند منصرف میشدم و با آن زندگی ادامه میدادم ممکن بود که طولانی باشد و شرافتمندانه سپری شود. پولین متوجه حزن من گردیده بود.

«و گفت، باز شمارا چه می شود؟»

«بسر دی از جا برخاستم و پولی که به مادرش بدهکار بودم با اضافه بر کرایه شش ماهه را می شمردم. پولین متوحشانه مرا نگر بست.

«پولین عزیز، من شمارا ترک می گویم.

«فریادی زد و گفت، من آنرا حدس زده بودم!

«گوش کنید طفل من، تصور نکنید که یکبارہ شمارا ترک میکنم. نه، بلکه این سلول را در این نیمه سال برای من حفظ کنید و چنانچه تا روز پانزده سپتامبر مراجعت نکردم اموال من به شما تعلق خواهد داشت. در حالیکه بسته لاک و مهر شده‌ای را با و نشان میدادم

گفتم، این کتاب خطی، نسخه‌ای از تالیف اراده من است. این را به کتابخانه سلطنتی خواهید داد. اما آنچه که در این اطاق دارم مال شما خواهد بود و در اختیار شما است.

«نگاههای پولین به قلمب فشار میداد. پولین مانند وجدان زنده در برابر من قرار داشت.

«در حالیکه پیا نورابمن نشان میداد گفتم، باینترتیب، پس از این درس را کنار بگذارم؟»

«ساکت ماندم.

«برای من نامه خواهید نوشت؟»

«خدا حافظ پولین

«و او را آهسته بسوی خود کشیدم، بروی پیشانی با کره و دلنوازا که مثل برقی که هنوز بزمین نیافتاده باشد بوسه برادرانه، بوسه پیرمردان را گذاشتم. فرار کرده بود.

رقت قلب اجازه نمیداد تا با خانم گودن روبرو شوم و کلید را در جای همیشگی خود قرار دادم و از آنجا خارج گشتم. هنگامی که کوچه کلونی را میپیمودم صدای قدمهای سبک زنانه‌ای را پشت سر خود شنیدم.

«پولین بمن گفت، این کیسه پول را برای شما دوخته‌ام، اگلا اینرا میپذیرید؟»

«بنظرم می‌آمد که در روشنائی فانوس، یک قطره اشک در دیدگان او می غلطید و نظاره بر آن، ناله‌ای از سینمام خارج میساخت.

انگار هر دو در یک فکر مشترک بسر میبردیم و مثل آدمهائی که از برابر طاعون فرار کنند تحت فشار آن از هم جدا میشدیم. هنگامیکه در اطاق بودم و در انتظار مراجعت راستیناک دقایق را در

لاقيدي ميگذراندم، حيات مي بندوبار من در برابر چشمانم عرض-
اندام ميکرد.

بالاي بخاري مجسمه ونوس به ستون خود چمباته زده و سيگار
نيمه سوخته اي را ميان بازوها داشت و ساعت رفاصك دار را بالاي سر
گرفته بود. ائانه نفيس، هديه هاي عشق، گوشه و کنار بچشم ميخورد
جورابهاي كهنه روي نيمكت شهوت انگيز ديده ميشد. صندلي فئري
كه در آن فرو رفته بودم، مانند سر باز پير بود كه آثار جراحاتي را
در خود حفظ كند، دسته هاي پاره گشته و لكه هاي چرك و روغن كه در
اثر تكيه سر دوستان راستيناك در صندلي بود چشم اندازي را
تشكيل ميداد، تجمل و نكبت بهم آميخته بودند و روي تخت خواب،
ديوارها و در همه جا نمايان بود. گويي كا خهاي ناپل هم راه با مردم
ولگرد بود. اطاقي بود كه در آن يك قمار باز يا مرد بدنام كه
تجملات او خاص خودش باشد و زندگي را با احساسات خود مي-
گذراند بس ميرد و تجانس در هر چيزي در آنجا برقرار بود
معهذا اين منظره لطف شاعرانه داشت. حيات با قطعات طلا و پارچه
هاي زنده خود در آنجا قامت بر افراشته بود و ناگهان با وجودي
كه حقيقت بطور نامكمل ولي بيدار، چون وقفه رؤيا انگيز يك
رهگذر كه هميشه خواهنده هاي خود را صاحب شده باشد و آنچه را كه
با خودش آيند باشد بپا تاراج بگيرد، يك اثر بايروني كه چندين
ورق آن كسر بود، جواني كه در بازي قمار دست با تلاف هزار فرانك
بزند و ولي هيزمي براي گرم كردن خود نداشته و همه جا سواره
ميرود و لي يك پيراهن سالم و تميز ندارد به بيداري درمي آورد.
روز بعد يك كنتس، يا يك زن هنر پيشه و يا يك گوشه قمارخانه دم و
دستگاه اشرافانه باو تسليم كند. در اينجا شمع درون غلاف سبز
آتشدان قفري فرو رفته بود. در آنجا زني خوابيده بود در حاليكه

از هر گونه زر و زيور عاري شده بود. آيا امكان داشت كه يك مرد
جوان و حريص در هيچانات. در مقابل جذا بيت يك حيات پر از
تناقضات كه با و همان لذت را مي بخشيد كه انسان لذات جنگه را در
دوران صلح احساس كند روبرو تا بد؟

رخوتي عجيب بر من مستولي شده بود و ناگهان راستيناك با
يك لكه در راباز كرد و داخل شد و فرياد كشيده:

« پيروزي! ما ميتوانيم با مرگ دلخواه خود بميريم... »

« كلاهش را كه پراز طلا بود بمن نشان ميداد و آنرا روي
ميز گذاشته بود. مثل دو تالا شخور كه طعمه براي خوردن داشته باشند
در اطاق اطاق برقص در آمده و نمره كشان پا بز مين ميگوفتيم،
جست و خيز كنان ضربات مشت را كه قادر به كشتن يك كر گدن
بود نثار هم ميكرديم و با تجسم لذائذ دنويي كه در اين كلاه بچشم
ميخورد نغمه سرائي داشتيم.

« راستيناك در حاليكه چند قطعه اسكناس با نك را به توده
طلا درون كلاه ميافزود پشت سر هم تكرار ميكرد، بيست و هفت هزار
فرانك، اينهمه پول براي اشخاصي كه برخلاف عقيده ما فكر ميكنند،
براي امرار معاش آنها كفايت ميكنند ولي براي اينكه ما بتوانيم
خود ما نرا بکشيم آيا كفايت ميكنند؟ اه! بله! ماهم در حمام طلا نفس
باز پسين را خواهيم كشيده... هورا!

و دوباره به جست و خيز در آمديم و مانند ارثيه خورها، دانه
دانه سكه هاي طلا را بين خود تقسيم ميكرديم و اول از سكه هاي بزرگ
بيست فرانكي شروع كرديم تا نوبت به سكه هاي كوچكتر و سپس سكه هاي
كوچك طلا ميرسيد و شرف خودمان را در حالي كه هر كدام به نصيب
خودم افزوديم با گفتن كلمات: « اين مال تو! ... اين مال من! ... »
پروز ميداديم.

• راستينك فریادزد . ما نخواهیم خوابید

• ژوزف زودباش پونج را حاضر کن !

• ومشئی طلا به نوکر وفادار نثار کرد و گفت

• این هم ، حصه تو . اگر بتوانی بروگورت را کم کن

• روز بعد به منازه لساژا رفتم و مبلها را خریداری کردم

و آبا رتمان کوجه تیپوت ؟ را ، که تودر آنجا با من آشنا شدی کرایه

نمودم ، و بهترین طراح را مامورترین آن کردم و مقصداری اسب

خریداری کردم . خودم را در گرداب لذایذ صوری و حقیقی فرو

بردم .

مبالغ گزافی میبردم ، میباختم ، ولی این بردو باختها

در مجالس ضیافت دوستان ما انجام میگرفت و هرگز قدم به

قمارخانه نمیگذاشتم و حشمت عمیقی را از قمارخانه هنوز در خود

حفظ کرده بودم . خود بخود دارای دوستانی شدم که پیوستگی من

با آنها برای پیش آمدهای جدال خیز و یا بملت سهولتی بود که

اسرار خود را بهم فاش میکردیم و خود را بذلت پیوستگی دچار

میساختم . اساساً وجود این نوع رفاقتها ، شاید بملت شرکت در

مفاسد باشد ، و در این بین گاهگاهی منظومه های ادبی را با آنها

میسرودم و تعارفات فراوانی نثار من میگشت . ادبای نامدار و

بازاری که در وجود من مخاطرات يك رقیب را برای خود نمی یافتند

مرا تشویق میکردند ، و انگیزه این تشویقها بیشتر برای غمناک

ساختن رفقای ادبی خودشان بود ، ولیاقت من آنقدرها مورد نظر

نبود . کم کم به توصیف زبان فسق و فجور که شما بان وارد میباشید

نمونه يك الواط شده بودم . باعزت نفس و سریمانه دست بکار

محو خود بودم و همقطارهای زنده دل را با قریحه و استعداد خود

زیر پا له میکردم و در هر مورد شاداب و انگشت نما بودم و در جرگه

روشنفکران جای داشتم ، موجودیت دهشتناکی که مرد را چون

قیف و دستگاه عصاره و یا بصورت يك اسب تجملی میسازد و من همان

موجودیت را داشتم .

ادامه عیش و عشرت خیلی زود قیافه وحشتناک خود را بمن نمایان

میساخت ، و من بان قیافه آشنا میشدم ! مسلماً اشخاص عاقل و پیرو نظم

و قاعده که بطر پها را برای ورثه خود بر چسب میزند هرگز به تئوری و

حالت عادی که این گونه زندگی در بردارد ، پی نمیبرند . مگر شما

می توانید نشئه شاعرانه چای و تریاک را برای مردم شهرستان

که هنوز این دور اجزاء داروجات میدانند توصیف کنید ؟ در همین

پاریس که مرکز افکار می باشد آیا اشخاص بیحال و بی فکر وجود

ندارد ؟ آیا همانطور که بورژواهای نیکوکار پس از شنیدن يك اثر

جدید روسینی موسیقی را محکوم میکنند این اشخاص نیز که تاب

تحمل نشئه لذات را ندارند پس از گذراندن در فسق و فجور کالبد

فرسوده را بدر نمیبرند ؟ همانگونه که اشخاص قانع پس از خوردن

يك خوراك جگر غاز (روفیک) ۱ و ابتلاء به سوء هاضمه لب بان غذا

نخواهند زد ، آیا آنها نیز برای همیشه عیاشی را کنار نمیگذارند ؟

فسق و فجور بنوبه خود ما نندشعريك هنرمی باشد و کسانیرا که روحیه

قوی دارند به مقام بلغمی طلبند . مردی که طالب مکاشفه اسرار آن بوده

و خواستار درک زیباییهای آن باشد با غوطه ور گشتن به مطالعات درونی

خود به خواسته خود میرسد .

فسق و فجور ما نند سایر علوم پر نگاههای پر از خار میفیلان

دارد و انسان را از خود میراند در اطراف تمایلات بشری نه

(۱) Ruffec قریه ایست در شهرستان شارانت (فرانسه)

Lesage - (۱)

Taibout (۲)

تنها کیفیت لذائذ آن بلکه روشهایی که قاعدتاً برای درك لذات بکار میرود موانع عظیمی حلقه زده و همه را ارائه می کند، با ایجاد يك حیات حزن انگیز در وجود انسان آنها را بارور می سازد و نیروی انسانی را بحد افراط و فوق العاده سریع به اتلاف در می آورد.

و جنگ، قدرت، هنرها، مفده هائی هستند که دور از دسترس قرار گرفته و مانند عیش و عشرت نافذ بوده و پشت حمل و ور می شوند. هنگامیکه انسان برای اولین مرتبه به این حملات غلبه میکند آیا درد نیای تازه ای قدم نگذاشته است؟ سرداران، وزرا و هنرمندان برای مدافعه خود از آرزای شهوات، از قوای ممیزه خود که در عالم اجتماع تا بآنک می شود می کاهند. اساساً جنگ، عیش و عشرت خون بوده، همانطور که سیاست فسق و فجوری است که در راه تأمین منافع بکار میرود. افراط کاری در هر باره که باشد نوعی احساس برادری را در خود دارد و این انگیزه های خلاف طبیعت اجتماعی معیبت های عظیم را در خود حفظ کرده اند و همانطور که ناپولئون بسوی سنت هلن کشیده شد اینها نیز ما را بسوی خود می کشند.

این کیفیات آدمی را بر سر سام دچار ساخته و ما را شیفته خود می کنند و بدون اینکه خود بخواییم در صدد رسیدن با آخرین حد آن بر می آئیم. شاید که افکار لایتناهی در این پرتگاهها بوده و امکان دارد که ذخائر تملق را برای انسان آماده داشته باشد و آ یا همین امر دلیل خود خواهی طبع انسان نیست؟ آیا هنرمندی که به تعب درآمده باشد برای خلاصی بخشیدن خود از ساعات سراپا دلپذیر فعالیتها، از لذائذ ادراکات، چه به پیروی از فرامین الهی در آرزوی آرامش روز یکشنبه، و چه به تبعیت از شیطان در اندیشه شهوات دوزخی، بر نمیبرد تا در پیرامانی کار، استعداد کار را بمقابله در آورد؟

تن آسائی لرز بایرون نمی توانست مانند بازی پر حرف «بوستون» باشد که باعث خوشحالی يك رباخوار می شد بایرون شاعر بود و یونان را برای خاطر قمار میخواست که بر علیه سلطان محمود آ بازی در آید.

آیا در میدان نبرد، انسان میدل به يك فرشته نابود کننده، يك نوع جلا، و خیلی غول آسان از آن نمیگردد؟

آیا برای پذیرش این رنجهای طاقت فرسا که دشمن کالبد ضعیف ما بوده و مثل يك کمر بند خاردار بدور تمایلات ما پیچیده اند نیاز به لذائذ مافوق تصور نخواهیم داشت؟ شخصی که در استعمال دخانیات راه افراط پیموده و در انقلابات و ناراحتیهای که شبیه يك حالت نزع می باشد دست و پامیزند آیا در نشئات لذت بخشی که نمیدانم در کجا برپا شده است، شرکت نمی ورزد؟ اروپا با اینکه فرصت ندارد دخونی را که تا قوزك پایش را فرا گرفته است پاک کند، آیا لایتنه قطع جنگ و ستیز را برپا نمیکنند؟ و آیا همانطور که انقلابات شهوت در طبیعت وجود دارد، انسان نیز به مشقت و مال ادراکات خود نمی داند؟ برای مردمی که از هر چیز محروم مانده است برای میرا بو که در لوای سلطنت آرام بزند گی عسرت بار خود را میگذراند و در اندیشه های عصیان و طغیان غوطه ور است، فسق و فجور همه چیز او محسوب شده، و این فسق و فجور سراسر يك حیات را دائماً با غش او راهنمایی میکند و چنانچه واضحتر بگوئیم، مثل يك جنگ تن بدن با قدرت ناشناس با يك غول می باشد. وقتی که در برابر يك غول قرار بگیریم، ابتدا بو حشت دچار می شویم ولی باید بشاخهای او حمله بریم. این امر

(۱) سلطان محمود دوم پادشاه عثمانی که از ۱۸۰۹ تا ۱۸۳۹

سلطنت کرده است

يك نوع تعب ناشيدنی است .

طبیعت ، معده تنگ و پاننبل را به شما داده است ولی شما آنرا مسخر خود کرده اید ، آنرا گشاد میکنید و به رموز باده نوشی آشنای می سازید ، مستی را بخورد او میدهد شبها را در بیخوابی بسر میبرید و بالاخره برای دومین بار با ایجاد يك موجودیت خاص در خودتان مثل اینکه در کار خداوند ابراد باشد ، مزاج يك سرهنك زره پوش را برای خود درست میکنید

هنگامیکه انسان باین نحو تغییر شکل دهد زمانیکه سر باز تازه کار ، روزگار گذرانده و قدیمی شده است و باشلیك توپخانه خو گرفته و پاهایش براه پیمائی آشنا شده بدون اینکه به مالکیت غول در آید . و از باب خود را نشناسد . آنوقت این کیفیات برویهم می غلطند و در کوره ای که سراپا اعجاب انگیز می باشد و در آن رنجهای روحی به خواب رفته و یا اینکه در حین بیداری با اشباح تخیلات جلوه گر میشوند ، گاهی فساتح و زمانی مغلوب می گردند .

و این جدال طاقت فرسا مدتی است که در الزامات بشری قرار گرفته است و این موجودات موهوم که بر مبنای افسانهها ارواح خود را بشیطان فروختند تا نیروی بدکاری را دارا باشند جنبه حقیقت داشته و آدم عیاش برای کامجویی لذاذذ دنیوی ، لذاذذ گوناگون و لذاذذ پر برکت حاضر به قبول مرك خود شده است ، عالم وجود بین دو ساحل یکنواخت ، در ته يك انبار تجارتی ، و یاد در اعماق مطالعات سیر نمیکند ، بلکه دائماً جوشان است و مانند يك سیل قرار میکند بالاخره فسق و فجور کیفیتی را به جسم می بخشد که نظیر آنرا لذاذذ عرفانی به روح می بخشد .

بالاخره باید گفت ، که مستی شمارا به دنیای تخیلات می کشاند و در آنجا خطای باسره بقدری عجیب جلوه گر میشود که حالت نشئات را بخود میگیرد . و ساعات دلپذیری را همانند لحظاتی که يك دختر جوان در رؤیاهای هوسناك خود دارد ، شما می بخشد و در این خلسه با دوستان خودتان به گفتگوهای لذت بخش درآمده ، کلماتی بین شما رد و بدل میشود که نقش يك حیات را بخود میگیرند ، خوشیهای بی ریا و سفرهای بدون خستگی ، منظومه های اشعار در چند جمله سروده می شود . ارضای نفس حیوانی که در عمق آن ، دانش به بررسی روح پرداخته است رخوت لذت بخشی را که مردان نابغه در تکاپوی آن بوده و حسرت آنرا دارند بدنبال دارد . مگر همه در جستجوی يك آسایش کامل نیستند و آیا فسق و فجور يك نوع مالیات که از طرف نبوغ به بدکاری پرداخت می گردد نمی باشد ؟ در احوال مردان بزرگ دقت کن : چنانچه این مردان بزرگ شهوت پرست نیستند باین علت است که از نظر تاثیرات جسمانی ضعیف هستند . نیروئی که ممکن است استهزا کنند و یا اینکه حسود بوده باشد ، فساد را به روح آنها راه میدهد و یا اینکه فساد را مزوج با جسم آنها میکند تا فعالیتهای استعداد در اینها خنثی گردد . در ساعات سکر و مستی ، اشیاء و مردم بالباسی که خودتان با آنها پوشانده اید در برابر شما ظاهر میشوند ، و در این ساعات است که شما آفرینش را دست می اندازید و این خلقت را مطابق دلخواه خودتان ایجاد میکنید . در خلال این سرسام مداوم است که قمار ، به تبیبت از خواسته شما ، سرب گذاخته را در رگهای شما میریزد . روزی فرامیرسد که به تسلط غول در آید و در آن موقعیت همانطور که خود من دچار آن بودم ، بیداری دشمنانکی خواهد داشت : ناتوانی بر بالین شما نشسته است ، چنانچه

يك كهنه سرباز باشيد سل استخواني بسراغ شما ميايد و اگر ديپلمات بوده ايد، يك بيماري عصبى بقلب شمار خنه ميكند و زندگي شما را به موئي آويزان مي نمايد شايد يك بيماري ريوي بسراغ من بيايد و بگويد: «يالابریم» همانطور كه قبلا بسراغ رافائل نقاش اوربينوا رفته بود كه در اثنای هيجان شهواني جان داد. اين نموداري از طرز زندگي من است! من خيلي زود و با خيلي دير باين دنيا آمده ام. بدون شك چنانچه قوانينم را باين نحو فرسوده نيمساختم، مسلماً آدم خطرناكي ميشدم. مگر در آخرين مجلس باده گساري نبود كه اسكندر در جام «هر كول» شراب نوشيد تا دنيا از شر او خلاص شد! بالاخره براي سرنوشت هاي فريبكار، آسمان و پاچه من لازم مي باشد، فسق و فجور و باغزل نگاه كوه سنت بر نارد، ضروري مي شود.

و در حاليكه به آكيلينا و افزاي اشاره ميكرد گفت، ساعتی پيش جرات نداشتم اين دو موجود را سرزنش كنم. مگر اين دو نفر همان ماجرای توصيف من نيستند كه به تجسم در آمده اند، تصوير حيات من نمي باشند! نمي توانستم اينهارا متهم كنم، زيرا اينها مانند قاضي ها بمن جلوه گرميشدند. درمیان اين منظمه شعر جاويدان، و در بين اين مرض گيج كننده، من به دو بحران پراز بركات و بدبزه مبتلا بودم. ابتدا مانند ساردا ناپال، خود را به

۱ - Urbino شهری است در ایتالیا و موطن رافائل

نقاش مشهور

۲ - Hercule

۳ - Saint - Bernard گردنه ای در کوه های آلپ

كه در آن دير معروفی ساخته شده است.

آتش انداختم و فتودورا را در مدخل تماشاخانه بوفون ديدم، و ما با انتظار كالسگه هايمان بوديم.

«آه! هنوز شمارا زنده مي بينم»

«اين كه من ترجمه ای از ليخند او و جملات زشت و آزار

دهنده ای كه او بدون شك درباره من و عشقي كه باوداشتم و در نظر او و ماشقه عاميانه بشمار ميرفت و به نوكر خود ميگفت، بود فتودورا به زير كي خود آفرين ميگفت.

«اه! در راه او مردن، ستايش كردن، و او را در بجهوحه هيچانات خودم مشاهده كردن، در نشئه هاي خود او را بنظر در آوردن» و در بستر خواب زنهاي اعيان و شهوت پرست نگرستن، و خودم را مورد تمسخرات او قرار دادن! آنوقت قدرت پاره كردن سينه ام را نداشته باشم تا بگردش در آن در آيم و عشقم را پيدا نمودم و به پايش افكنم! درد و كلمه، چقدر با سهولت به تباه كردن گنج خود مبادرت ميكردم. ولي دوران سه ساله زندگي خاصي كه داشتم سبب شده بود كه از سلامتي هاي گوناگون برخوردار شوم، و روزيكه خودم را فاقد يك دينار مي يافتم. آرامش خاطر كامل را در خود حفظ كرده بودم. سفته هائي را كه مدت پرداخت آن طولاني نبود، براي ادامه دادن به مردن امضا كرده بودم و موعد پرداخت آن فراميرسيد. چه تشويش هاي سيمانه! چطور اين تشويشها قلب هاي جوان را زنده نگه ميدارند! هنوز زمان درازي ماند بود تا پير بشوم و روح من كهاكان جوان بود، حرارت داشت و شاداب. نخستين بدهي تمام تقواها را در من بيدار ميساخت و با حالت غم زده ای جلوه ميكردند، به دلجوئي آنها مي پرداختم همانطور كه در برابر عمه هاي پير خود قرار داشته باشيم و آنها پس از غرولند برقت در آيند و براي ما اشك بريزند و بما پول

بدهند .

تصورات من حالت جدی داشت و اسم مرا بمن نمایان میکرد که از شهری به شهر دیگر مسافرت میکنم مرا در مهمانخانه های اروپا نشان میداد اوزب سالورت^۱ ، گفته است که اسم ما در حقیقت خود ما است . من مثل شخصیت دوم یکی از قهرمانهای داستان آلمانی بودم که پس از يك و لگردی به مسکن خود که از آنجا خارج نشده بودم ، بر میگشتم تا ناگهان از خواب بیدار شوم .

پیش از این ما مورینی که در بانك كار میکردند ، این تجسم ندامتهای نجارت که لباس خاکستری بتن داشتند ، و پلاک نقره ای با اسم اربابشان بر سینه داشتند آنها را بدون اعتنای نگرستم که در خیابانهای پاریس راه میرفتند . اما امروز کینه آنها را بدل گرفته بودم . آیا در یکی از این روزها ، یکنفر از همین آقایان بسراغ من نخواهد آمد تا علت یازده سفته ای را که نوشته بودم از من بپرسد ؛ امضای من سه هزار فرانك میارزید ولی خود من ارزش آنرا نداشتم ! ما مورین اجرا با قیافه بی اعتنا و ما یوس کننده که حتی در برابر مرگ نیز همان قیافه را بخود می گرفتند مانند جلادهائی که به يك محکوم بگویند و اینهم ساعت سه و نیم . جلوی من بلند می شدند و باز پرس آنها این حق را داشت که مرا توقیف کنند ، اسم مرا با مداد بنویسد ، آنرا کثیف کند ، و بیاد مسخره بگیرد ، مقروض بودم ؛ آیا مقروض بودن به تملك درآمدن است ؟ آیا سایر مردم نمی توانستند وضع زندگي مرا حویا شوند ؟ برای چه من فلان خوراك لذیذ را خورده بودم ؟ بچه علت آب یخ را سر کشیده بودم ؟ چرا میخواستیدم ، راه میرفتم ، فکر میکردم ، و مفت و مسلم عیش و نوش میکردم ؟ در بجهوبه احلام شاعرانه ، در کشاكش يك اندیشه ، و یا هنگام صرف نهار با دوستان ، در عالم خوشی ، در بین

۱ - Eusebsalvert مرد سیاسی و نویسنده فرانسوی

گفتگوهای مسرت بار ، بید نبود که آقائی با کلاه کهنه اش و تن پوش قهوه ای رنگ در مقابل من سبز شود . این آقا تجسم بدهی من ، و سفته من خواهد بود . شبی خواهد بود که برای افسرده ساختن عیش من آمده و مرا مجبور خواهد کرد تا میرزا ترك كنم و با او حرف بزدم . نشاط را از من خواهد گرفت ، معشوقه ام را خواهد ربود همه چیز را از من دور خواهد کرد ، حتی بستر خواب مرا .

ندامت تحمل پذیر بوده و هرگز ما را وسط کوچه پرت نمیکند و در سنت پلاژی^۱ مسکن نمیدهد و ما را در مزبله نفرت انگیز زشتیها فرو نمیدرد ، بلکه ما را به چهارچوبه قتلگاه پرتاب میکند تا در آنجا جلاد شرافت ما را اعاده کند .

در لحظاتی که مجازات می شویم ، دنیا ما را بی گناه خواهد دانست در حالیکه اجتماع به آدم عیاش و بی پول ، فضیلت و تقوا ارائه نمی کند . وانگهی این بدهی ها که روی دو پنجه پا راه می روند و با تن پوش سبز رنگ ، عینك آبی ، جترالوان خود نمائی می کنند ، این بدهی ها که در گوشت و پوست جای می گیرند و ما در کنار کوچه در همان حالی که لبخند میز نیم ، با آنها رو برو می شویم . این اشخاص و اجد این حق خطرناك هستند که بگویند :

« آقای والنثین بمن بدهکار است و قرضش را ادا نمی کند ، گیرش آوردم . آه ! مبادا در برابر من بدجنسی بخرج دهد ! »

ما ناچاریم که به طلبکاران خود سلام متواضعانه بکنیم ، بما می گویند :

« کی پول ما را خواهید داد ؟ »

۱ - Sainte-Pélagie زندان مشهوری در پاریس

وما به دروغ متوسل می شویم و برای خاطر پول در برابر یک انسان دیگر با التماس در آئیم، مقابل مردا حقی که روی صندوقش نشسته است کمر خم کنیم، نگاه سرد و چون زالوی او را که موحش تر از ضر به سبیلی است بپذیریم. و موعظه اخلاقی موزیانه و چرک و کثافات احمقانه او را تحمل کنیم. قرض یک شاهکار تصورات می باشد و آنها بآن آشنا نیستند. جذب بهای روحی غالباً به بدهکار مستولی شده در حالیکه هیچ موضوع عظیم و برجسته در برابر کسانی که در میان پول زندگی میکنند عرض اندام ندارد. اینها فقط به پول توجه دارند. من از پول وحشت داشتم.

و بالاخره ممکن است که سفته تفری شکل یابد و بشکل پرمود معیل و مقید به اصول تقوا در آید. شاید من به یک نمونه زنده تا بلوی کروزا و یاپه یک مرد افلیج معیل، به بیوه یک سرباز، بدهکار بودم و اینها همگی دستهای ملتسمانه شان را بطرف من دراز میکردند. چه طلبکارهای خطرناک که همراه با آنها باید گریست، طلبکارهایی که پس از پرداخت قروضمان باز باید از ایشان دستگیری کنم. شبی که روز بعد آن، تاریخ پرداخت سفته ها بود مانند محکومینی که پیش از مجازات، پیش از یک دوئل بخواب میروند، من نیز با همان آرامش بخواب رفتم. آنها اقلاً با امید کاذبانه بخود دلداری میدهند ولی وقتی من بیدار شدم و هنگامیکه خون سردی خود را باز مییافتم زمانیکه روحم را درون کیف یک بانکدار زندانی می یافتم، زیر پایم را سست می دیدم و بایک قلم قرمز روی صورت حساب نقش می یافتم، آنوقت قروض من مثل ملخها از هر گوشه و کنار بجست و خیز در آمده بودند. آنها درون ساعت دیواری. روی نیمکتها، و یا اینکه روی اثاثیه ای که من از استفاده آن لذت میبردم نقش بسته

بودند. سپس مأمورین اجراء، این بردگان مادی، مرا که طعمه کرکس های عدلیه شده بودم با وضع خشونت باری برداشته و به وسط میدان می انداختند آه! لخت و عور شدن من هنوز در خودم مانده بود. زنک در خانه ام در قلم طنین داشت و به نقطه ای اصابت میکرد که در آن نقطه به فرمانروایان ضرب اصابت میکند «سرم» این یک نوع شهادت بود که عیسی مسیح نیز برای پاداش آن دخال نداشت. بله برای مرد نجیب یک قرض، در حکم جهنم است. منتها در این جهنم مأمورین اجراء و اشخاص دیگر مسکن دارند.

هنگامی که یک قرض بموقع خود پرداخت نشود، در شمار ردالت بوده و ابتدای کلاهبرداری و بدتر از همه اینها، یک دروغ محسوب میشود، و اولین قدم در راه جنایت و گردآوری چوب بست های یک قتلگاه میباشد.

«سفته هایم و اخواست شده بود و سه روز بعد بدهی خود را پرداخته بودم با پنتلور، یک نفر دلال معاملات پیش من آمد و بمن پیشنهاد نمود تا جزیره ای را که در (لوار) مالک بودم و گور مادرم در آن بود با و بفروشم، قبول کردم. هنگامی که در محضر پای قرارداد را امضاء می کردم در اطاق محضر نسیم خنکی را که شبیه به یک سرمای زیر زمین میشد احساس میکردم و لرزی به سراپایم مستولی شده بود و بیاد می آوردم لحظه ای را که پای گور پدرم بودم و همین نسیم را احساس کرده بودم. این تصادف را بفال بد گرفتم بنظرم می آمد که صدای مادرم را میشنوم و سایه او را می بینم. نمیدانم کدام نیرو باعث شده بود که در هیاهوی زنگهای کلیسا، نام خود را در گوش خود داشتم! از فروش جزیره پس از پرداخت بدهی ها، دو- هزار فرانک برای من ماند. مسلم بود که قادر بودم به حیات آرام و دانش خود روی آورم و بعد از تجربهای که از زندگی آموخته

بودم دوباره به اطاق زیر شیروانی مراجعت کنم ، با سری پر از ادراکات عظیم و کسب يك نوع وجهه با نجا بر گردم .. اما فتودورا هنوز طعمه را در دست خود داشت و من واو غالباً بیدار هم نایل میشدیم .

بوسیله عشاق او که از فرست من ، اسبهای من ، موفقیتهای من جاه و جلال من در حیرت بودند اسم خودم را بگوش او میرساندم . فتودورا سرد بود و به همه چیز بی اعتنا ، حتی به این جمله موحش که راستیناگ باو گفته بود « او خودش را برای شما میکشد » .

دنیا را از برای انتقام جوئی خود و داشته بودم و با این حال خوشبخت نبودم ! و با این وضع که حیات خود را تا انتها می کاویدم لذا لذت عشقی را که در مشارکت باشد احساس میکردم و شبخ آنرا در حوادث تصادفی اصراف کاریهای خود و در بحبوحه عیش و عشرت ها دنبال مینمودم . از بخت بد ، من در صداقت خود فریب خورد و در برابر صفای خاطر پاداش حق ناشناسی را با گناهایی که در هزاران مرحله لذا لذت مرتکب بودم دریافت میداشتم این فلسفه ای شوم بود ، ولی درباره يك آدم فاسق حقیقت می یافت ! و بالاخره جذام خود پرستی فتودورا بمن سرایت کرده بود .

به کاوش روح رجوع میکردم و آنرا دچار قافقاریا و گندیده می یافتم . سیخک ابلیس به پیشانی من خورده بود . از این پس ممکن نبود بتوانم از لرزشهای مداوم يك حیاتی که هر لحظه در مهلکه قرار داشت و جلای نفرت انگیز ثروت بر کنار بمانم اگر میلیونر می بودم می توانستم شب و روزم را با قمار ، اکل و شرب و مسافرت بسر برم و نمی خواستم بیش از این با خودم تنها بمانم . به زندهای اعیان و لوند ، به دوستان دغل ، به شراب ، به گوشت تر

و تازه احتیاج داشتم تا منگک شوم زنجیرهایی که دست و پای يك مرد را به خانواده متصل می کند برای همیشه در وجود من شکسته بود .

غلام حلقه بگوش عیش و عشرت بودم و بهمین جهت وظیفه داشتم تا بر نامه خود کشی خود را انجام دهم آخرین ایام خوشبختی ام را با افراط کاریهای شبانه میگذراندم ولی هر روز صبح مرگ مرا به زندگی رجوع میداد .

می توانستم مثل يك ملاک معتبر با آرامی از درون آتش سوئی بگذرم ، عاقبت خودم را با يك سکه بیست فرانکی تنها می یافتم و در این هنگام بود که خوشبختی راستیناگ را بخاطر آوردم

« ناگهان رافائل بفکر طلسم درآمد و آنرا از درون جیب بیرون کشید و فریاد میزد آه ! آه !

خستگی رافائل چه از جهت تکاپوی این روز طولانی ناشی شده بود که بیش از آن قادر به تفکر در سیلاب شراب و پونج نبود ، و چه از این حیث که تجسم دائمی حیات موج غضب را در او عظمت می بخشید بطور نامحسوسی سستی در کلمات او رسوخ پیدا کرده بود و در این حالت بود که رافائل بجوش و خروش درآمد و مانند کسی بود که قوای عقلایی را بکلی از دست داده باشد

– و در حالیکه چرم را تکان میداد فریاد بر میکشید ، مرگ نصیب شیطان باد ! من زنده می مانم ! ثروتمند هستم و سراپا در تقوایس میبرم و هیچ چیز جرأت مقارمت در برابر من نخواهد داشت . هر که قادر به کار باشد مگر مثل يك گل بی عیب نخواهد بود؟ هه ! هه ! او هه ! آرزو داشتم که دوستان هزار لیره در درآمد داشته باشم و به این آرزو خواهم رسید .

شما خوکهایی که در لجن مانده اید و روی این قالی میغلطید

مثل اینکه در مزبله دان هستید ، شماها بمن سلام کنید ؟ ای املاک معتبر ، شماها مال من هستید ؛ من پولدارم ، و می توانم همه شماها را بخرم ، حتی آن وکیل مجلس را که آنجا خرخر میکند . معطل نشو آهای پست فطرت بالا نشین بز انودر آ ، من پاپ هستم . سخنان رافائل تا این لحظه در همه ملایم خرخر خواب مهمانها پوشیده مانده و ناگهان بگوشها آشنا میشد . مهمانها بیدار میشدند و فریاد بر میکشیدند و متوجه سخنگو که نزحمت روی پابند میشد شده و کلمات ناسزا و لعنت را به مست پر ادعا حواله میکردند .

— رافائل فریاد زنان میگفت ، سگها بروید به لانه های پتان ، امیل ، من مالک گنجها می باشم ، سیگارهای برک هاوان نثار خواهم کرد .

— شاعر در جواب او گفت ، به حالت توپی میبرم یا فتودورا یامرک ! راحت را برو ! این فتودورای ملیح تو را گمراه ساخته است . تمام زنها دختر حوا می باشند . ماجرای تو بهیچوجه حالب توجه نیست .

— آه ! تو خوابیده بودی ، کودن ؟

— نه ، خواب نبودم ، بیدارم فتودورا یامرک ! رافائل چرم ساغری را بدست داشت و با آن به امیل می کوفت گوئی توقع داشت که جریان برق از چرم ساطع شود .
— امیل بلند شد و بازوی رافائل را گرفته و می گفت ، به صاعقه دچار شوی ! رفیق من متوجه باش ، تودر مجمع زنان بدکاره می باشی .

— من میلیونر هستم !

— اگر هم میلیونر نباشی حتماً سیاه مستی .

— مست قدرتم . میتوانم تو را بکشم ! ... ساکت ، من نروم هستم ، بخت النصر میباشم !

— گوش کن رافائل ما در میان يك مشت مردم پست فطرت قرار داریم . بهتر است وقار را حفظ کنی .

— زندگی من همه در يك سکوت طولانی سپری شده و حالا میخواهم از دنیا انتقام بگیرم .

پس از این از اتلاف سکه های پول لذت نخواهم برد و به تقلید دورانی که در آن بسر میبریم ، من نیز با ازدست دادن حیات انسانها ، تباہ ساختن نبوغ و ارواح ، به عصر خود پایان می بخشم آیا این کار يك تجمل باشکوه نمیشد ؟ صلابت طاعون ! با تب زرد ، آبی ، سبز ، و بالشکرها ، با قتلکاهها به جدال خواهم بود . می توانم فتودورا را از آن خود گردانم ... امانه ، طالب فتودورا نیستم ، این يك بیماری برای من شده است ، برای فتودورا می میرم . دلم میخواهد فتودورا را فراموش کنم .

— اگر بفریادهای خود ادامه دهی ، ناچار میشوم ترا به سالن غذاخوری ببرم .

— این چرم رامی بینی ؟ این چرم وصیت نامه سلیمان است . این سلیمان ، این فرمانروای قلابی ! بمن تعلق دارد . عربستان مال من است ، نهم روی آن . جهان از آن من میباشد . توهم مال من هستی ، بشرطیکه خواستار آن باشم . آه ! مواظب باش ، اگر میل کنم خواهم توانست اداره روز نامه تو را خریداری کنم ، آنوقت تو پیشخدمت من خواهی شد . برای من رباعی خواهی ساخت ، نامه هایم را مرتب خواهی کرد ، پیشخدمت ! پیشخدمت ! این معنا را دارد :

«مزاجش پاک است زیرا چیزی فکر نمیکند»

رافائل هنوز جمله را پایان نداده بود که امیل او را به سالن
نهارخوری میبرد و با او میگفت:

- بله، چنین باشد دوست من. نوکرتو هستم و تو سردبیر يك
روزنامه خواهی شد ساکت باش، ملاحظه مرا بکن و مؤدب باش! مرا
دوست نداری؟

- ترا دوست دارم! و با کمک این چرم، بتو سیگارهاوان
خواهم داد، دوست من این چرم جادوانی است. چرم فعال مایشاء!
درمان دردها است! آیا تو مبتلا به میخچه هستی؟ شر آنها را از تو
دور میکنم.

- هرگز تو را باینوضع احمقانه ندیده بودم...
- رفیق، بمن احمق می گوئی؟ اینطور نیست. باهر يك از
خواسته هایم از این چرم گاهیده می شود... این يك تضاد
است. برهنه، - پای يك برهنه در اینمطلب وجود دارد- این
برهنه يك آدم خوش مشرب بوده است ملنفت میشوی، آرزوها باید
رشد کنند.

- بسیار خوب، بله.

- حرفم را قبول کن...

- قبول کردم بله. جای تردید نیست، منم مثل تو فکر میکنم

آرزوگسترش می یابد...

- پوست رامی گویم، باور کن.

- بله.

- تو بحرف من باور نمیکنی. تو را بخوبی می شناسم، تو
بتدری دروغ میگوئی که يك فرمانروای جدید آن همه دروغ
می گوید.

- تو چگونه انتظار داری که من سخنان نامربوط تو را که از

مستی سرچشمه میگیرد قبول کنم!

- با تو شرط می بندم، می توانم بتو ثابت کنم آزمایش

کنیم....

رافائل به جست و خیز درآمده و مثل يك میمون باطراف
می پرید و دنبال چیزی میگشت و به صفای ذهنی که اغلب به مردم
مسترو میکند بالاخره يك قلمدان و يك حوله سفره را پیدا کرد
و در همانحال میگفت. بیا اندازه بگیریم! اندازه بگیریم!

حوله را گسترده و چرم ساغری را روی آن گذاشتند امیل
هوش و هواسی بیش از رافائل داشت و باین جهت بمدد مرکب
خطی را باطراف طلسم کشید و در این بین رافائل هم چنان
میگفت

- دوپست هزار لیره درآمد را آرزو کرده ام. امیل اینطور

نیست؟

- بسیار خوب، حالا، بخواب. چطور است تو را روی

این نیمکت بخوابانم؟

- بله، تو بچه شیرخوره مطبوعات هستی، مگسها را از

اطراف من بران، تو رفیق روزگار بی نوائی من می باشی و در

دورانی که به قدرت برسم بتو سیگار هاوان خواهم داد.

- اینطور باشد. حالا آقای میلیونر روی طلاها بخواب.

- خودت هم، مقاله هارا اخ کن. شب بخیر برای چه

به بخت النصر شب بخیر نمی گوئی! شراب در کجا است افرانسه...

اقتحار و دارائی...

خرخر خواب آنها باطنین موسیقی سالن بهم آمیخت، و

دراثر آب شدن شمعا، شمعدانهای پلورین می ترکیدند و دامنه

شب بروی این فسق و فجور پرده میکشید.

فردای آتش، و در حدود ظهر، آکیلینای طنناز در حالیکه بروی گونه اش آثار چهار پایه مخملی که او صورتش را روی آن گذاشته بود نقش بسته بود، خمیازه کشان، خسته از جای بر میخواست و در اثر حرکات او افزای نیز با فریاد خشونت باریدار میشد، سیمای باطراوت او که شب قبل آنهمه دلپذیر و شاداب بود اکنون بزردی گرائیده مثل يك روسپی بود که در بیمارستان باشد. مهمانها همراه باناله های منحوس يك بيك چشم می گشوند. دست و پای کرخ و خشک آنها همراه با هزاران خستگی، در بیداری به آنها حمله می آورد. پیشخدمتی داخل شد و پرده هارا از کنار پنجره بیکسو میکشید و آفتاب حرارت گرم خود را بروی سر این گروه می تابانید و زنده گی را با آنها باز میداد. آرایش دلفریبی که شب قبل به زنها جلوه داده بود اکنون به منظره ناهنجاری مبدل شده و بزکها بهم ریخته بود و چهره های نفرت انگیز را نمایان میساختند. گیسوان آنها بطرزی زشت درآمده و سیمایشان دگرگون بود. حالت درخشان چشمها، مبدل به پرده ای غبار آلود شده بود. آب ورنک سودائی که در برابر پرتو شمعها آنهمه دلربا بود در آن حال بیننده را بوحشت دچار میساخت. دهانهای که آنهمه دلچسب و سرخ قام بود، اکنون خشک و بی روح و خطای مستی در آن نقش بسته بود. مردها با مشاهده مشوقه های شبانه که در حال حاضر، گوئی از میان کوچه پراز دحام عبور کرده باشند و صدمه به بینند، پژمرده و بیرنگ بودند از آنها مشتزمز شده و برمی گردانند. در حقیقت، تحقیری که از ناحیه این مردها ظاهر میشد، دست کم از تحقیر خودشان نداشت، انسان در برابر این سرهای گیج شراب و کسل بیخوابی، چهره هائی با چشمان گود رفته که خطوط بنفش در اطراف آن تظاهر میکرد و

و حکایت از کرخی جسم آنها داشت، بلرزه در می آمد. در این قیافه های لاغری روح که نمودار شهوات مادی بود، معلوم نبود چه وقاحت سبعانه حیوانی وجود داشت. این بیداری که چهره فساد را نمایان میکرد و دور از بزرگ بود، این اسکلت فرتوت و سرد و بی معنی زشتکاری که از وسوسه های ادراك و شعیده های تجمل و شکوه بر کنار بود، این شجاعان جسور که در پاره نوشی و فسق مردمیدان بودند، در نگرستن بآن چهره ها بوحشت درآمده بودند. هنرمندان و روسپیها نگاهشان را به آپارتمانها سیر میدادند و به وضع درهم و برهم آن که باشمله هوسها به فنا کشیده شده بود متحیر بودند. در این هنگام تا فرملنت آنان گشت و با شکلکی که بخود میداد در صد پر آمد تا تنفدی از آنها کرده باشد، در نتیجه خنده ابلسانه در آن جمع برپا شد. سیمای عرق آلود و خونبار او که افکار تصویر جنایات بدون ندامت را در صحنه دوزخی می آویخت، چشم انداز کامل العیار بود.

يك حیات کثیف در میان شکوه و جلال بود. يك پدیده نفرت انگیز جلال و بینوائی بود. این بیداری فساد بود. گوئی مرک بود که در بین يك خانواده طاعون زده بخنده درآمده بود. عطرها، روشنائیها، شادی و آرزو، جای خود را به نفرت و بیزاری، بوهای تپوع آور، و فلسفه رقت بار سپرده بود. از این گذشته، پرتو لذت بخش آفتاب که تقواری با خود داشت با این محوطه پراز بخارات فسق و فجور تضاد کامل را جلوه میداد. گروهی از این دخترها که اکنون با فساد هونس بودند به فکر فرو رفته و بیاد روزگار پاک و طهارت خود بودند. اینها در میان پنجره های کلبه روستائی خود در بین گلهای سرخ و پیچک، سراز خواب برداشته و به منظره دلفریبی که چکاوک با نغمه های سحر آمیزش افسونگری میکرد و پرتومه آلود

صبحگاهان همراه آن بود نظاره میکردند. عده‌ای از دختران با یام کودکی تفکر داشتند و منظره میز خانوادگی را که بچه‌های معصوم در کنار پدرانشان صبحانه میخوردند و می‌خندیدند در ذهن خود مجسم میکردند.

در آنجا هر چیز، جذبه وصف ناپذیر و غذاها مانند قلب‌ها ساده بود. يك هنرمند به فکر کارگاه آرام، به مجسمه عصمت که در حال ختام بود، مدل خوشگلی که در انتظار بود، درآمده بود. مرد جوانی به اندیشه مرافعه‌ای که پای منافع خانوادهاش را در بر داشت و خود را در آن معرکه حاضر میدید، بود. دانشمند در تجسم اطلاق کارش بود که در آنجا شاهکاری را بایستی بنیایان میرسانید. بطور خلاصه تمامی این گروه در تشویش و ندامت بسر میبردند.

در این بین امیل که مانند يك فروشنده خوشگل در يك مغازه معتبر، طراوت و رخساره گلگون و خنده بر لب داشت خود را با آنها نمایان ساخت و فریاد زد:

- شماها آنقدر بدتر کیب شده‌اید که هرگز ما مورین اجرا آنهمه بدتر کیب نیستند. بهر حال، کاروبار شما امروز با اینجا خاتمه می‌یابد که به خوردن نهار قانع شوید. با شنیدن جملات امیل، تایفر برای آماده کردن غذا خارج شد.

زنها با گامهای سست رو بآئینه‌ها راه افتادند تا دستی به سر و روی خود ببرند. جنب و جوشی دوباره برپا بود. آنها نیکه به بی- حیائی شهرت داشتند به اندرز گوئی خویشتن داران در آمدند. روسبیاں به کسانی که تاب تحمل ادامه این ضیافت مرد افکن را نداشتند تمسخر میکردند در يك لحظه جان تازه‌ای به این اشیاخ دمیده شده، گروه‌ها تشکیل میشد، سؤال و جوابها بمیان می‌آمد،

و لیخندها تثارهم میشد. پیشخدمتهای ورزیده به ترتیب و تنظیم اثاثیه و مبلمانها منقول بودند. و در این اثنا غذای مجللی آماده میشد. بطرف سالن غذاخوری حمله ور شدند. با اینکه در آنجا هنوز آثار زایل نشدنی افراط کاربهای شب گذشته نمایان بود ولی مانند تشنجات بیماری که در عالم سكرات باشد باز آثاری از حیات و اندیشه وجود داشت. این ضیافت هرزه شبیه به آخرین روز کارناوال وزیر نقاب خسته از رقص و پایکوبی به زبونی خود اقرار نداشت و کوشش می‌کرد تا نشئات لذائذ را پیاد تهمت گیرد، مدفون می‌گشت.

زمانی که این گروه بی‌باک دورمیز تایفر سرمایه دار جا گرفتند، کار دو که شب پیش پس از صرف شام بخانه خود برگشته بود تادرك لذائذ را در بستر زناشویی پایان برساند، در این حیص و بیص، قیافه نیم رسمی خود را که تبسم ملیحی بر آن نقش بسته بود با آنها نمایان ساخت. چنین بنظر میرسد که او رایحه میرائی را که قرار بود آنرا چشید و تقسیم کرد و صورت برداری نمود استشمام میکرد. میرائی که با اسناد زیاد تنظیم میشد، بادستمزدهای کلانی مانند گوشت کباب که میزبان در آن حال چنگال را بان فرو می‌برد.

کورسی فریاد کشید:

- او! او! چه خوب شد، حالام در حضور صاحب محضر

غذا خواهیم خورد.

با تکداسفره رنگین را باو نشان میداد و گفت:

- خوب بموقع رسیدید. می‌توانید پای این اسناد را امضا

کنید.

دانشمند که بعد از یکسال موفق شده بود در بستر زناشویی طعم

شهوٲ رامز مه کند گفت :

- کسی را نمی بینم که بخواهد وصیت نامه اش را بنویسد، اما برای قباله عقدو نکاح!

- او او!

- ها ها!

کار دو که با هیاهوی خنده بارمواجه شده بود گفت:

- مهمه نکنید، من برای يك کار جدی به اینجا آمده ام. در بین شما یکنفر هست که برای او شش میلیون پول آورد، ام (سکوت عمیقی همه جامسلط شده بود). - و آنگاه متوجه رافائل که فارغ از هر گونه خیال بود و چشم را با دستمال سفزه پاک میکرد، شدو پرسید: آقا، آیا والده شما در روز کار دوشیزگی بنامه افلاهارتی، مشهور بود؟

رافائل بدون تأمل در پاسخ گفت:

- بله، (باب ماری؟).

- شما شناسنامه خودتان و خانم دوالتین را همراه

دارید؟

- ممکن است.

- در اینصورت باید بشما اطلاع دهم که تنها وارث سرگرد

افلاهارتی که در اوت ۱۸۲۸ در کلکنته مرده است، شما میباشید.

منتقد گفت :

- چه ثروت بی حد و حساب!

محضر دار گفت :

- چون سرگرد وصیت کرده بود که مقداری از ثروتش در

O'Flaharty -۱

Barbe-Marie -۲

راه مؤسسات خیریه بمصرف برسد، باینقرار حکومت فرانسه با کمپانی هند تماس گرفت و مطالبه ارث را نمود. اکنون این پول گراف در دسترس ماقرار گرفته است: پانزده روز تمام بی یافتن کسانیکه در ارث سرگرد افلاهارتی سهیم اند گذراندم تا اینکه شب گذشته سرمیز... در این لحظه رافائل از جای جست و مثل کسی که مجروح شود حرکاتی مینمود و مهمه ای در گرفته بود و اولین احساس مهمانان يك حس حسادت بود که همراه با چشمان آنها به رافائل خیره شده بود سپس مهمه ای شبیه به صدای تماشاچیها که در سالن تاتر حوصله آنها سر میرود. مهمه ای طغیان آمیز بالا گرفت. دهانها باز میشد تا جملاتی را به محضر دار که حامل آنهمه پول بود بیان کنند.

رافائل در برابر خود سر نوشت، فرمانبردار تازه ای را مشاهده میکرد و مستی از سرش میپرید، دستمال سفزه ای که با آن به اندازه گیری چرم ساغری پرداخته بود روی میز پهن کرد و طلسم را روی آن گذاشت و چشمش به فاصله کوچکی که بین خط روی پارچه و محیط پوست بود افتاد و بی اختیار بلرزه درآمد. تایفر گفت :

- دهه او را چه میشود؟ اینهمه ثروت مفت و مسلم بدست او رسیده.

«بیکسیو» به امیل گفت:

- یارو را بگیر! از فرط خوشی نزدیک است که از پای

در آید.

در چهره رنگ پریده این وارث ترسیمات و حشمتاکی تظاهر داشت، خطوط سیمایش به انقباض در میآمد. برآمد گیهای رخسار به سفیدی و قسمتهای گرد آن به تیرگی میگرائید و بالاخره رنگ

چهره او برنگ سرب درمیآید . رافائل مرگه را می دید . این بانکدار ثروتمند که روسپیان رنگ پریده گرداگرد او حلقه زده بودند ، تصویر جاندار حیات او بود .

طلسم با کمال سهولت داخل خط بیرحم روی دستمال سفره جای گرفته بود ، رافائل سه مرتبه بان نگاه کرد ، و هر بار میکوشید تا تردیدی در این بابت بخود راه دهد ولی ازدیاد تشویش دردل او ، حس تردید را بر طرفه میساخت دنیا مال او بود ، قادر به کاری بود اما هیچ چیز نمی خواست ، مانند مسافری که در وسط بیابان با اندکی آب همراه باشد و ناگزیر باشد بقیه عمر را با قطرات آن بیابان رساند ، او نیز به هر آرزو . چند صباح عمرش را از دست میداد و در این اندیشه ، به ایمان راسخی درباره طلسم درمیآمد به شمارش تنفس خود توجه داشت ، و از هم اکنون تصور بیماری را بخود راه میداد و از خود سؤال میکرد :

— نکنند که من به مرض سل دچار باشم؟ مگر مادرم از مرض

سینه نمرده ؟

آ کیلینا میگفت :

— آه! آه! رافائل ، خوش بحال شما ، روزگار خوشی را بسر

خواهید برد ، بمن چه خواهید داد ؟

— بنوشیم بافتخار سرگرد افلاهارتی دائیش ، حقیقتاً مرد

نمونه بود !

— او ، نماینده مجلس خواهد شد .

منتقد گفت :

— به ! بعد از انقلاب ژوئیه ، نماینده مجلس چه ارزشی

دارد ؟

— آیا در تاتر بوفون ، لژ مخصوص خواهی داشت ؟

بیکسیو میگفت :

— امیدوارم ، یک سوز درست و حسابی بماند .

امیل گفت :

— رافائل حوا نمرده است .

این هیاهو در گوش رافائل طنین میافکند و بدون توجه به معانی جملات ، در فکر زندگی ساده و ماشینی یک دهقان عائله مند (برتانی) بود ، که باشخم زدن بزمین ، نان سیاه خوردن ، شراب سبیرا با کوزه سر کشیدن ، روزگار میگذراند و به مریم و شاه ، ایمان دارد در اعیاد کلیسا حاضر می گردد ، روزهای یکشنبه روی سبزه ها میرقصد و در عین حال موعظه کشیش را نمی فهمد . چشم انداز تالار طلاکاری و چهره های روسپیان ، غذا های گوناگون ، دلش را می فشرد و بسرفه اش و امید داشت .

بانکدار باو گفت

— مارچوبه میل دارید ؟

صدائی چون غرش رعد از گلوی رافائل خارج میشد و

گفت :

— هیچ چیز میل ندارم .

تایفر در جواب گفت :

— آفرین بر شما ! باین زودی منای ثروت را فهمیدید که

ثروت مدد کی است که برای وقاحت میدهند . شما در سلک ما وارد شده اید - آقایان ، بنوشیم به افتخار قدرت طلا . حالا که آقای والنتین

شش مرتبه میلیونر شده و به اوج قدرت رسیده او حکمفرما است .

هر کاری که بخواهد می تواند بکند و شبیه به سایر ثروتمندان بروی

سرمه جادارد . جمله فرانسویان در مقابل قانون برابرند ،

برای او يك دروغ است که در قانون اساسی نوشته اند . او از قانون اطاعت نخواهد کرد بلکه قانون باطاعت او در میآید . اساساً چوبه دارو جلاد برای آدم پولدار خلق نشده !

رافائل در جواب گفت

- بله، منتها خود آنها جلاد خودشان هستند .
بانکدار فریاد زد :

- این مطلب بی اساس است !

رافائل طلسم را درون جیب جای میداد و گفت :
- بنوشیم !

امیل دست رافائل را گرفت و گفت

- چکار میکنی ؟ و آنگاه بحاضرین رونمود و آنها را که باحوال رافائل حیرت میکردند مخاطب کرد و افزود : بدانید که دوست ما دوالاتین، چه میگویم آقای مارکی دوالاتین، اسراری باخود دارد که با آن می تواند ثروتمند شود ، و چنانچه نخواهد که او را پست فطرت بدانند ، هم اکنون همه ما را ثروتمند خواهد کرد .

افزای گفت

- آخ ! رافائل نازنین من ، يك گردن بند مروارید

لازم دارم .

آکیلینا گفت

- چنانچه رافائل حق شناس باشد ، دوکالسه که با اسبهای

چابك بمن خواهد داد ؟

- برای من مقرری درست کنید که صد هزار فرانك عایدی

سالیانه آن باشد !

- لباسهای ابریشم کشمیر !

- قرص های مرا پیردازید !

- برای عموی من سکنه آرزو کن . رافائل من فقط بيك درآمد ده هزار فرانك قناعت میکنم !

- ایکاش او قرص مرا مداوا میکرد !

بانکدار گفت

- نرخ تنزیل را پائین بیاورید !

این جمله ها مانند شعله هایی بود که در آخرین قسمت آتش بازی دیده میشود و این آرزوهای دیوانه وار ، امکان داشت جنبه جدی داشته باشد ، امیل باوقاری تمام گفت

- دوست عزیزم . برای من ، دویست هزار فرانك درآمد سالیانه کافی است .

حالا به خوشی و مبارکی بکار شروع کن ، آها !

رافائل گفت

- امیل آیا خبرداری که اینکار بچه قیمتی برای من تمام خواهد شد ؟

شاعر فریاد برآورد :

- بهانه است ! آیا نباید در راه دوستان فداکاری کنیم ؟

والاتین نگاه تیره و تار را متوجه مهمانها کرده بود و در جواب گفت

- میخواهم مرك همه شماها را آرزو کنم

امیل خنده زنان میگفت :

- آنهایی که میمیرند ، دیوانه های بیرحم اند و افزود : حالا تو پولدار شده ای ، و دو ماه بعد به نخوت زشت دچار خواهی شد

چنانچه از همین حالاداری بی‌شعور می‌شوی و شوخی‌سرت نمی‌شود،
 همین یکی را کم داشتی که به چرم ساغریت اعتقاد کنی ...
 رافائل از تمسخرات این گروه بیم‌داشت و ساکت ماند، و
 در عوض با اده‌نوشی بی‌بند و بار مست میشد تا بلکه این قدرت شوم را
 فراموش کند .



واپسین دم

در اولین روزهای ماه دسامبر، در هوای بارانی، پیرمرد
 هفتاد ساله‌ای با ساده لوحی يك طفل و مستغرق در افکار فیلسوفانه
 از کوچه وارن عبور میکرد و گاه بگام سر بالا میکرد و سراغ
 عمارت آقای مارکی رافائل دوالتین را می‌گرفت. در برابر ساختمانها
 می‌ایستاد و اندوهی عمیق همراه با خوی سرسختانه در سیمایش نقش
 بسته بود و موهای خاکستری رنگ و آشفته‌اش با طراف چهره
 متمايل میشد و اندام خشکیده او شبیه بقلمه کاغذ کهنه‌ای بود که در
 میان آتش بهم پیچیده باشد. چنانچه این موجود عجیب با آن لباس
 سیاه و اندام لاغر و استخوانی در منظر يك نقاش واقع میشد، بدون
 شك در مراجعت به کارگاه خود، تصویر او را در آلبوم خود میکشید
 و زیر آن می‌نوشت «يك شاعر کلاسیک در تکاپوی يك قافیه». این
 مرده دوباره زنده شده، منزل مورد نظرش را پیدا کرد و پس از
 اطمینان به آن، با آرامی ضربه‌ای بدرب عمارت باشکوه نواخت
 و به دربانی که لباس رسمی بتن داشت گفت

— آقای رافائل تشریف دارند ؟

نوکر در حالیکه قطعه نان را از درون کاسه بزرگ پراز قهوه

بیرون میکشید و آنرا قورت میداد در جواب گفت

— آقای مارکی احدی رانمی پذیرند

— پیرمرد ناشناس به کالسکه مجلی که در زیر سایبان چوبی

قرارداشت و روی آن را پارچه کتان پوشانده و پله‌های ورودی

عمارت را فرا گرفته بود اشاره کرد و گفت :

— کالسکه‌شان در اینجا است ، منتظرمی‌مانم تا ایشان خارج

شوند .

— در بان گفت ، آء با با جان ، برای آقای مارکی همیشه يك

کالسکه حاضر و آماده است ، اگر تا فردا صبح هم در اینجا باشید

نتیجه نخواهید گرفت . خواهش میکنم از اینجا بروید زیرا چنانچه

کسی را بدون اجازه بدرون خانه راه بدهم يك مقرری مادام‌العمر

را که ششصد فرانك درآمد آن است از دست خواهم داد .

در این اثنا پیرمردی بلند قد که جامه‌های شبیه به لباس

خدمتگذاران وزارتی پوشیده بود از سر سرا خارج میشد و با شتاب

چند پله را طی کرد و با دقت به قیافه پیرمرد منتظر نگریست

— خدمتکار سوپسی گفت : خوب شد آقای جوناناس آمدند ،

با ایشان صحبت کنید .

دو پیرمرد چه از راه احساس محبت و یا از حیرت ناشی از

بر خوردن و هم سن و سالی . در میان حیاط بیرونی عمارت و در مجاورت

سنگفرشی که مقداری علف روئیده بود بهم تلاقی کردند . سکوتی

دهشت بار در این عمارت بود . بانگ‌های که به جوناناس میکردید

میل داشتید تا از اسرار قیافه او به وقایعی که در داخل این ساختمان

مجلل و غم‌انگیز میگذشت پی ببرید .

اولین گامی که رافائل پس از تصاحب ثروت عظیم دائمی

خود برداشت در جستجوی خدمتکار با وفا و مهربان بود . جوناناس

وقتی بارافائل ملاقات کرد و در باب جوان را که اوتصور میکرد

برای همیشه اورا وداع گفته است در برابر خود میدید از فرط

شادی بگریستن در آمده بود و هنگامیکه مارکی وظیفه مهم مباشرت

را با او تکلیف کرد ، این شادی در جوناناس باوج شدت رسید ، و

باین ترتیب جوناناس پیر و واسطه پر قدرتی بین رافائل و دنیا شده

بود . جوناناس فرمانروای عظیم ثروت اربابش شده و آلت اجرای

کور کورانه يك فکر ناشناخته بود و باین ترتیب يك حس ششم بود که

حوادث دنیا از لابلای آن رد میشد و به رافائل میرسید .

پیرمرد چند پله را بالا رفت تا از گزند باران در امان باشد و

به جوناناس گفت : مایلم با آقای رافائل گفتگو کنم .

— مباشر فریادی کشید و گفت . مگر می‌شود با آقای مارکی

صحبت کرد ؟ . . . او بامن که بجای پدر او هستم بزحمت حرف

میزند .

— پیرمرد فریادی زد و گفت اما منم پدر او هستم . اگر زن

شما با او شیر داده است منم بنوبه خود پستانهای فرشته هنرودانش را

بدهان او گذاشته‌ام تا از آن بمکد و با اینقرار اطفال من است .

Carus alumnus مغز او را پرورش دادم ، به ادراکات او

جلا بخشیده‌ام ، ذکاوت او را بنمو در آورده‌ام و این را با افتخار

و شرافت با سر بلندی اظهار میکنم . مگر او یکی از معروفترین

مردان عصر ما نیست ؟ من او را زبردست خود گرفتم و در کلاسهای

ششم و نهم ادبی استاد او بودم

— آء ! پس شما آقای پوریکه هستید ؟

— محققاً . ولی . آفا . . .

جوناناس متوجه دونفر شاگرد آشپز که برخلاف سکوت

۱- ناز پرورده

عمیقی که در محیط عمارت حکمفرما بود ، سرور صد راه انداخته بودند و اشاره با آنها کرد و افزود :

- هیس ! هیس !

- استاد بسخن ادامه داد و گفت : نکند آقای مارکی بیمار

باشند ؟

- جونا تاس جواب داد : آقای عزیز فقط خدا عالم است که چه چیزی باعث گرفتاری ارباب من شده . خودتان می بینید که در تمام پاریس ، شبیه به این وضعی که در این عمارت است مثل و مانند ندارد . ملتفت میشوید ؟ شما نمی توانید دو خانه مثل این خانه را در تمام پاریس پیدا کنید . آقای مارکی این خانه را که سابقاً به یک دوک و نماینده مجلس اعیان تعلق داشت خریداری کرد و سیصد هزار فرانک خرج میلمان آن نموده است ! فکر کنید سیصد هزار فرانک یک سرمایه گزافی است هر گوشه این عمارت یک معجزه است و موقعی که من به این تجمل پرستی و اشرافیت فکر میکردم با خودم گفتم : خوب ! این خانه درست به نمونه خانه پدر بزرگ مرحوم او درآمد ، مارک ، جوان در نظر دارد از دربار و رجال پاریس پذیرائی کند ! ولی برخلاف تصور من او را ضعیف به پذیرفتن احدی نمی باشد : او زندگی عجیبی دارد ملتفت میشوید آقای پوریکه ؟ او زندگی غیر متجانسی را برای خود انتخاب کرده . هر روز سه ساعت معینی از خواب بیدار می شود و بجز من کسی حق ورود به اتاق او را ندارد در باطاق او را چه در تاپستان و چه در زمستان در ساعات هفت می کشایم و این مراسم بطرز عجیبی جنبه عادی بخود گرفته است ، وقتی داخل می شوم باو میگویم :

و - آقای مارکی بیدار شوید و لباس بپوشید .

و او بلند می شود و لباس می پوشد و رب دشامبر را باو میدهم

تا بپوشد ، این رب دشامبر همیشه از یک جنس پارچه و یک نوع دوخت دارد . هر گاه که این جامه کهنه شود خودم آنرا برای او عوض میکنم بدون اینکه او دستور داده باشد عجب تصوراتی ! واقفان این ناز پرورده جوان برای غذای یک روز ، هزار فرانک خرج میکنند هر کار که بخواهد ، میکنند . من بقدری او را دوست دارم که اگر سیلی به گونه راستم بزند ، گونه چپم را برای سیلی بعدی او پیش میبرم ! اگر مشکلیترین کاری را از من تقاضا کند بدون چون و چرا انجام خواهم داد ، می فهمید ؟ وانگهی اینقدر کارهای جوروا جوروا بمن محول میکنند که گیج شده ام . میدانید او چطور روزنامه میخواند ؟ فرمان اکید داده است که روزنامه را روی همان میزی که همیشه هست و در همان مکان قرار بگیرد . هر روز سه ساعت معین ریش او را می تراشم و نباید دستم بلرزد . چنانچه آشفته مطابق معمول روزانه ، غفلت ورزد و نهار آقارا سه ساعت ، و شام را سه ساعت پنج حاضر نکند ، بلافاصله هزارا کو ، مقرری مادام العمر را که پس از مرگ آقا نصیب او خواهد شد از دست خواهد داد برنامه غذای آقا برای یکسال تنظیم شده و جزئیات آن روز بروز متذکر میشود و با این ترتیب آقای مارکی آرزوئی که جامه عمل نپوشد ، ندارد . توت فرنگی در فصل خود سفره آقارا رنگین میسازد و اولین ماهی که به بازار پاریس برسد روی سفره آقا قرار خواهد گرفت بر نامه غذا چاپ شده و او آنرا از حفظ دارد . سه ساعت معین لباس می پوشند ، اما همیشه همان لباس و همان زیر جامه که من روی نیمکت معین میگذارم از این گذشته باید یک نوع ماهوت را همیشه در دسترس خود داشته باشم تا چنانچه اگر لباس ایشان مستعمل شود آنرا عوض کنم بدون اینکه با ایشان صحبت کنم . هر وقت که هوا مساعد باشد داخل اطاقشان میشوم و میگویم

آقا خارج میشوند ؟

در جواب من فقط بلیه یا نه میگویند . همیشه اسبها به کالسکه بسته است و پابین جهت هر زمان که بخواهند سوار شوند کالسکه آماده شده دم عمارت حاضر است . شبها ، به اپراویا به تئاتر ایٹالیائی میروند . راستی فراموش کردم بگویم که هنوز به تئاتر ایٹالیائی نرفته اند زیرا نتوانسته ام لژی در آنجا تهیه کنم ، و بالاخره هر شب سراسر ساعت یازده مراجعت میکنند و می خوابند .

روزها را در خواندن کتاب می گذرانند . می بینید . اینهم يك جور زندگی است . بمن دستور داده اند که تمام نامه های کتاب فروشی ها را قبل از ایشان بخوانم تا هر کتابی که تازه منتشر شده است بالای طاقچه بخاری اطاق ایشان حاضر باشد . بهم چنین هر روز با طاق ایشان سرکشی میکنم تا کم و کسری نداشته باشند . يك کتابچه که مثل کتاب دعا است بمن داده اند تا مضمون آنرا حفظ کنم ؛ فصل تا بستن باتهی بیخ فراوان ، اطاقها به يك میزان خنک می شود و در تمام فصول ، باید گل های تازه در برابر چشم ایشان باشد . البته ، ایشان دارا هستند ؛ روزی هزار فرانک عایدات دارند . و کسی چون او که مدتها در ریاضت بسر برده است باید به سیراب کردن هوسها بپردازد . کسی را اذیت نمیکنند از يك قطعه نان برشته هم لطیف ترند در عوض اصرار می ورزند تا در باغ و عمارت سکوت کامل حکم فرما باشد ؛ خلاصتاً روزگار به ارباب من می خندد ؛ و بمیل او است ؛ واقعاً بایستی این چنین باشد . زیرا اگر به رفتار و کار خد متکارها رسیدگی نشود کارها برخلاف میل ارباب انجام میگیرند

فرمان کار را با آنها میدهم . و آنها انجام میدهند باور کنید که آقا در نظم و ترتیب نظیر ندارد ، بحق چیزهای ناشنیده ؛ مثلاً آ پارتمانها بصورت .. بصورت ... چطور بگویم ؟ ها ؛ دريك ردیف بوده و اگر درب اطاق کارشان را باز کنند ، صدای تراق ؛ و همه درب ها خود بخود باز میشوند و ایشان بدون زحمت در سراسر خانه قدم میزنند و يك درب

بسته در برابر ایشان وجود نخواهد داشت . راستی چه فکر خوب و راحتی است . برای ما هم خوب است اینرا هم بدانید که اینکارها بچه قیمت گزاف برایمان تمام شد . خوب ، آقای پوریکه حرف آخر ایشان را هم بفهمید . یکروز بمن گفتند :

«- جونا تالس ؛ تو باید مثل يك طفل قنداقی از من مواظبت کنی .

«درست همین کلمه را گفتند ، مثل يك بچه قنداقی ؛
- در فکر احتیاجات من باش ...»

حقیقت اینست که ارباب منم و ایشان نوکر ، اگر دلیل آنرا بخواهید ؟؟ کسی جز خدا و خود او نمیداند . آدم مات می ماند ؛

معلم پیر فریاد زد :

- لایدمشغول سرودن منظومه اشعار است .

- شما خیال میکنید که ایشان شعر درست میکنند ؟ در هر صورت کار مشکلی است ؛ ولی من مثل شما فکر نمیکنم . گاه بگاه بمن میگویند که دلشان میخواهد مثل يك گیاه زندگی کنند ، از جای خود تکان نخورند . همین پیر روز بود که در ضمن اینکه لباس می پوشیدند و به گل لاله نگاه میکردند گفتند

- جونا تالس ، زندگی من ؛ مثل يك گیاه است ؛

- بعضی ها خیال میکنند که آقا به جنون مبتلا شده اند ، آدم مبهوت می ماند ؛

معلم یا وقاری که خاص استادان بود و پیشخدمت پیر را با احترام و امید داشت گفت :

- جونا تالس ، از حرفهای شما ، بنظرم ارباب شما مشغول يك تألیف مهمی است ، و در افکار دامنه دار غوطه ور است ، و توجهی

به کارهای عادی ندارد. مثل نیوتن مشهور که نابغه بود ..
 جو ناتاس گفت
 - ها، نیوتن، من او را نمی‌شناسم.
 پوریکه ادامه داد.

- نیوتن، ریاضی‌دان بزرگ، یکدفعه بیست و چهار ساعت تمام آرنجش را روی میز گذاشته بود و در بحر تفکرات غوطه‌ور بود وقتی که بخود آمد خیال میکرد که هنوز دیر و زاست، گوئی او تمام آن مدت را در عالم خواب بسر برده بود... در هر صورت باید به ملاقات این طفل معصوم بروم، دیدار من با او بنفعش خواهد بود.

جو ناتاس فریاد زد:

- یواش! اگر پادشاه هم باشید، (منظورم شاه سابق است!) حق ورود ندارید. الا اینکه از روی نقش من بگذرید، ولی آقای پوریکه، خودم میروم و به ایشان اینطور میگویم: «آیا بیاید بالا؟» و ایشان یک کلمه بله و یا نه، را خواهند گفت، هیچوقت این کلمات: میل دارید؟ اجازه میدهید؟ آرزو دارید؟ بر زبان من جاری نمی‌شود، این کلمات در این خانه گفته نمی‌شود. یکبار بدون اینکه مقصدی داشته باشم این کلمه‌ها را گفتم و با غضب بمن گفتند: «مگر آرزوی مرگ مراداری؟»

جو ناتاس معلم پیرا در سرسرا گذاشت و در حالیکه پاواشاره میکرد که جلوتر نیاید، خودش رفت و با یک جواب موافق برگشت و پیربازنشسته را از آ پارتمان‌های مجللی که تمام درهایش باز بود میبرد. پوریکه در کنار بخاری متوجه شاگرد خود شده بود. رافائل رب‌دشامیر گل و بته‌دار پوشیده و درون نیمکت فتری فرو رفته بود و روزنامه قرائت میکرد. وضع اندوهباری که بخود گرفته

بود همراه با ضعف بنیه او بود و آثار آن بروی پیشانی و چهره پژمرده اش نقش می‌بست رفتارش مانند بیمارها و یک نوع ظرافت زنانه داشت، دستهای او بسفیدی و لطافت دست یک زن رعنا بود. آرایش خاصی به موهای بور و کم‌پشت خود داده و حلقه حلقه آن، اطراف شقیقه‌ها را احاطه کرده بود. شبکلاه یونانی با منگوله گلابتونی سنگین که شبکلاه حریر کشمیر را پبائین میکشید در یکطرف سرش کج شده بود. زیر پای او، کاردی از مرمر سبز مطلا، که خاص بردن ورقهای کتاب بود دیده میشد نی پیچ کهر بائی یک قلبیان هندی مجللا در حالیکه حلقه‌های مینا کاری نی پیچ مثل یک مار در کف اطاق افتاده بود بروی زانو داشت و در فکر فرو بردن عطر دلپذیر آن به سینه نبود، و با اینحال بارقه‌ای که از چشمان آبی رنگ او ساطع میشد برخلاف ضعف بنیه او بود، انگار نیروی بدن او در چشمها متمرکز شده و احساسی زورمند درون چشمها می‌درخشید. نگرستن بآن چشمها بیننده را برقت در میآورد. علامت ناامیدی و آثار نبرد درونی که با اندازه پشیمانی گناه بود در آنها ظاهر بود این نگاه معنای خویشتن‌داری یک موجود بود که امیال خودش را در ته‌دل به عقب میزند و یا نگاه مرد خسیسی بود که از راه اندیشه به لذائذی که با پول میسر می‌شود آمیزش میکند و با اینحال از تماس آن لذائذ پرهیز می‌نماید تا چیزی از گنجینه او کاسته نشود.

نگاه «پرومته» درغل و زنجیر و با نگاه ناپولئون بود که در کاخ الیزه، سال ۱۸۱۵ به اشتهای سوق الجیشی سپاهیان اطلاع می‌یابد و اصرار میکند فقط تا بیست و چهار ساعت او را بفرماندهی آرتش منصوب کنند و در برابر این تقاضا، جواب رد می‌شود، نگاه حقیقی یک سردار فاتح و یا کسیکه به عذاب الهی دچار شده! واضحتر بگوئیم همان نگاهی که چندین ماه قبل، رافائل به رودخانه سن افکند و یا به آخرین سکه طلایش در قمارخانه نگر بسته بود.

(۱) Promethée خدای آتش در افسانه‌های یونانی

رافائل ، عنان و اختیار خود را بدست يك دهاتی پیر که با پنجاه سال نوکری متمدن شده بود می سپرد و از این حیث که زندگی آدم مصنوعی را دارد خوشحال میزیست. برای زنده ماندن به زندگی پشت میگرد. روحش را از جمیع زیباییهای شاعرانه آرزوها تصفیه می نمود. مانند اوریژن^۲، جامه عفاف پوشیده و تخیلات را اخته میگرد تا در نبرد با نیروی بیرحمی که بمقابله او میآمد مقاومت ورزد. فردای روزیکه بآن ثروت باد آورده رسید و کاهش چرم ساغری را درک میگرد در خانه صاحب محض خود بود، و در خلاییکه نهار صرف میشد، به گفتار پزشکی سویی که در باره معالجه يك بیمار مسلول و شفای بیمار صحبت میراند گوش میداد اینمرد تصمیم گرفته بود و بآن عمل کرد و مدت ده سال تمام، لب بسخن نگشود و هر دقیقه، شش بار هوای فشرده را در طویله گاوها بریه فرو میبرد، رژیم غذایی ساده را مراعات میگرد، رافائل بشنیدن سخنان پزشکی، بفکر درآمد بود و با خود میگفت و منکه میخواهم بهر قیمتی که باشد زنده بمانم، همین اسلوب را بکار میبرم! و باینجهت بود که در میان پرشکوه ترین تجملات، مانند يك ماشین بخار زندگی میگرد. هنگامیکه معلم پیر به این کالبد جوان نگریست، بحیرت درآمد و در جسم این جوان لاغر و ضعیف بزندی مصنوعی او تأمل میگرد. پوریکه باور نمیگرد که شاگرد او که روزگاری چهره باطراوت و گلگون داشت، همین جوان رنجور باشد که اندک نگاه حریصانه اش همه چیز را در خود فرو میبرد و تفکرات فراوان، بارسنگینی را بروی شانه های او جاداده. چنانچه این معلم پیر طرفدار مکتب کلاسیک، این منتقد تیزهوش

۲- Origène حکم الهی عیسوی مذهب (۱۸۴-۱۸۵)

آثار لرزد بایرون را خوانده بود در قسمتی که انتظار دیدن و چاپلد هارولده را داشت، با ما نفر در روبرو میگشت رافائل دست پیش برد و انگشتان یخ زده پیرمرد را در دست سوزان و مرطوب خود فشرد و گفت
- سلام، بابا پوریکه، حال شما چطور است؟
پیرمرد که با تماس دست تب آلود رافائل به وحشت درآمده بود جواب داد

- حال من خوب است، حال شما چطور؟

- او! امیدوارم بتوانم سالم باشم.

- حتماً سرگرم نوشتن يك اثر زیبا می باشید؟

رافائل در پاسخ گفت:

- نه. (۱) Exegi Monumentum با پوریکه. تصنیف

بزرگی را بپایان رسانده ام و برای همیشه با دانش و داع گفتم اکنون بدرستی نمیدانم تألیفم در کجا است.

معلم پرسید:

- لابد سبک نگارش آن پاکیزه است؟ امیدوارم که بازبان

وحشیانه مکتب حدید انشاء نکرده باشید! قصد دارند از (رنسار)

تقلید نموده و خیال میکنند که معجزه میکنند!

- اثر من يك موضوع فیزیولوژیکی است.

- او، در اینباره ایرادی ندارم؛ در علوم ناچاریم که نیاز-

مندیهای اکتشافات علمی را رعایت کنیم. با اینحال فرزند من،

سبک انشاء روان و سلیس کسانی مانند (ماسیون) و آقای (دوبوفن)

وراسین نامدار، و بالاخره يك سبک کلاسیک برای همیشه مطلوب

مانده است....

۱- این کلمه این معنی را دارد، اثری را بپایان رساندن.

معلم رشته مطلب را قطع کرد و افزود: اما دوست من، قصد ملاقاتم را با شما فراموش کردم، برای منظوری بدیدن شما آمده‌ام.

مدتی طول کشید تا رافائل به لحن پر استعاره استاد خود خو بگیرد و از پذیرفتن او بندامت درآمد و با نگاهی که دزدانه به چرم ساغری که بدیوار رو بر و نصب بود افکند، حس بندامت را از خود زدود. طلسم روی پارچه سفیدی نصب بود و محیط چرم که با سر نوشت صاحب آن بستگی داشت با خط قرمزی که آنرا احاطه میکرد بدقت رسم شده بود. پس از آن شب منحوس فسق و فجور، رافائل مواظب خود بود و هر آرزو را در دل خود فرو میبرد تا مبادا طلسم به لرزش درآید و به یک تمبیر، چرم ساغری مانند پیری بود که رافائل خود را ناچار میدید با او بسربرد و مواظب باشد غریزه سببیت در او بیدار نشود و همین امر باعث میشد تا در برابر پر حرفی معلم پیر به شکیبائی توسل جوید.

با پاپوریکه یک ساعت تمام داد سخن میداد و از ظلم و ستمی که بدنبال انقلاب ژوئیه باو وارد شده بود سخن میگفت. پیر مرد خواهان یک حکومت چهار بود و موقعی این آرزوی میهن پرستانه را بیان میداشت که بر مبنای آن عطارها در دکان خود بمانند، سیاستمداران با مور مردم برسند و کلای دعاوی در دادگاه حضور یابند، و کلای مجلس اعیان به کاخ لوکزامبورگ بروند، ولی یکی از وزیران ملی پادشاه «همشهری» بامتهم کردن او به طرفداری شارل دهم، او را از کرسی خود خلع کرده بود و باین ترتیب، پیر - مرد از کار برکنار شده بود، حقوق بازنشستگی باو نمی‌دادند و او معطل لقمه نان بود. از طرفی او، سرپرست برادرزاده فقیرش بود و ناگزیر بایستی خرج تحصیل این برادرزاده را که در مدرسه

دینی (سن سولپس) درس میخواند بپردازد و باین علت بود که بدیدار رافائل آمده بود تا به وزیر جدید توصیه کند او را به مدیریت یکی از مدارس شهرستان منصوب کنند. صدای یکنواخت معلم پیر رافائل را بخواب میبرد و با اینحال مجبور بود رعایت ادب را بکند و به چشمان آرام و سفید پیر مرد نگاه بدوزد و بدون اینکه متوجه باشد که در برابر کدام سؤال جواب میدهد گفت:

- با پاپوریکه، از دست من کاری ساخته نیست، آرزو دارم که موفق باشید....

و در این اثنا رافائل بدون توجه به آثاری که این سخنان سراپا خودخواهی و بی‌اعتنائی بروی پیشانی زرد و چین و چروک دار پیر مرد بجای میگذاشت، مانند یک بچه آهوی ترسان از جا برخاسته بود. در فاصله لبه چرم و خط قرمز روی پارچه، حاشیه سفید نازکی دید فریادی هراسناک کشید و معلم بی‌نوا را بو حشت درآورد. گفت:

- بروید کم شوید، پیر مرد احمق، با رزویتان رسیدید مدیر مدرسه خواهید شد!

چرا بجای این آرزوی کشنده، آرزوی سه هزار فرانک درآمد مادام العمر را از من نخواستید؟ آنوقت بود که دیدار شما هیچگونه خطری برای من نداشت. صد هزار شغل در فرانسه موجود است، در حالیکه من بیش از یک زندگی ندارم! و حیات انسانی که از تمام مشاغل و مناصب گرانبها تر میباشد....

جوناتاس!

جوناتاس وارد شد و رافائل به پیر مرد بینوا که بر جای خشک شده بود اشاره کرد و به جوناتاس گفت:

- احمق بیشعور، دسته گل باب دادی! برای چه بمن